

سواران هر سو که باشند بکشن نشانی نمی باشند
 خنثی بفرموده نزار : ز مردان جنگی دلاور سوار
 گرفتند که سر ابرو ده تنگ : همه نیزه و تیغ و شمشیر بچنگ
 چنین داد زمانه نماند : که آن دزد که بگذرد هر سپاه
 سرانرا بنمیشیر بی سر کنم : تنزیه با خاک سپهر کنم
 سواران خاور بفرمانش : گرفتند هر که در آن بارگاه
 همه تیغ و نیزه برافروختند : بگرد سر ابرو ده می نماندند
 بگفتند اگر خود درین تیره تنگ : کسی بر کشد بگفتار لب
 بداند که عمر و ز دست و لب : میباشد این مرد و بچنگ
 کسی را دل درای خفتن بود : **دل و زخم** بچنگ کفین بود
 کسی که سخن در زبان داشتی : بگفتی که سر را زبان داشتی
 جو خواهی که باشد سر اندر آمان : زبان را به بند بگفتن ممان
 جو عمر ابرو جهان دید کار : به بجهت زبان لشکر تار
 بیامد به نزد سپاه عرب : سپه دید بسته ز کفنا رلب
 سوی خیمه خواندن رست باز : با سایش آمد فرادر آستان
 که منزلش ز بیداری آشفته بود : در آن چند تن نیز کم خفته بود
 همه ز درگاه دهر و دهر می : بی آمد ادا زنگ و در می
 سپیده جو بر لب زمین کمر : بدست اندرون تیغ و زین

معاف کردن همیشه با امیر المومنین علی باد
 مراد فرزند علی

بختش در آمد دور و به کرد به بستند برهن با موی و کرد
 نخبین سواران تا زنی سپاه کشیدند بر کرد و آرد و کجا
 به بستند تا زنی سواران میان زمین خسته گشت از رسم نازیان
 بر آمد فرود شدند بون و کوس سو گشت بر کوه آید و کس
 بزرگان که میدان نگه داشتند زبا موی علمها بر آفران شدند
 سر راه بیک ز کرد سپاه جهان شد که در مین تا بند راه
 سپه ارج بر لعل اندر سپاه از پس او بود و با بی خون
 ابر منته مالک رزم زن که در جنگ هرگز ندید می شکن
 ابوالفتح کرد بر سپه ~~سواران سواران~~
 بود سپه میر یافت کرد کرد از سوار دشمنانی بر
 زبسن بیک رایت ز زنگار هوا گشت خم خزان و سپاه
 د زین روی کرد آن خاورین همه سپه از خشم ددل هر ز کین
 تا در که بر کشید مذ کوس زمین داد بر دامن جوش کوس
 جوش در زنگی بها موی رسید هوا خاک در چشم کرد دن کشید
 بر آمد غوکوس روینه کاس جهان را گرفت از شنیدن بر اس
 سپه بیا است قلب با دلهان خاور پس دیش نشان
 چهل جان قلب سپه بسته بود جوسدی که یا کوه بسته بود
 سپه قلب بر خردی جنگ دلاور سپاه بی لب سران ادیب
 در کوه مرمر بلی را در نقش چه سرخ ده زرد و کبود و بختش
 از آن سر فرزان بیار علم طراز آن شمع طرزان علم
 علم کرد از رد

۹۲
 عودس علم جامه رنگ
 ایما داد جلوس جان و شست جنگ

۹۳
 خورشید تازان
 زبوان و کویان می بر کشت

علم کرد از روی مه می نشاند : ستان از دل سنگ خون بجای
جوسف دوشگر شد آراسته : زمین گشت چون کج ناکا سته
از ان هر دوشگر خشن سوار : که آمد بچولا : نو کارزار :
جهانگیر مالک به ان شیر مرد : که بود پیش ماشیر مردان نیز د
گوگز رقی کرد کوبال کبر : که از کز سنگین نکردی کبر :
اگر بر کشادی کنی جنگ جنگ : شکن بکزد گران سنگ سنگ
بر اسپ نشسته بکودار باد : یکی تیزنگ جنگ تازی نژاد
جوهر کوه بودی دلاور عقاب : باب اندرون بهیجوشنی بر آب
فکند بر دساز هر کسوان : نشسته بر دمالک بهسلوان
بیامد باورد که هر کز گشت : جب و راست هر کرد صدان گشت
جو آمد به نزد پاک خاور سپاه : زود داشت تازی بران زنگاه
برافکند دامن زرد راز خود : هنر ترک تازی بکردان نمود
خود شب گامی نامدار انجن : که امید شیران نمشیران
ز جنگ اوران رای میدان گشت : بیامد کارمزد میدان مرانت
نگاه کرد خسر دسوی وزیر : دو دیده به از آب در رخ چون
چشم گفت کین رزم دبد و سوار : همانا می ترسد از کارزار :
مرا خود در کوه نر به کمان : غلط کرد و بودم در بن مردمان
دلم هست بهیسته اندر هر اس : ز گفتار ان مرد اخگر شناس
همان از برادر ندانم خیر : ندانم که او را چه آمد بس :

سر دین باو بسته دیال دیار
خدا او بکودار شیر
گذر کرد بر کوه و دریا و بر
کس انکم بر انکت تاز زجا
یکه یوبیت نمودن تندر بار

از زبان افغانان و قزلباشان
سرانگند از جنگ به کشته شدن
سواران و پیادهان و کشته شدن
سواران و پیادهان و کشته شدن

هفتم

نخادر نمی بایم از دمی نشان مگر کم جای بد زار و گشتان ...
 هر دو آفرین خوانند دسوز گرفت کزین کار است اندازد باید گرفت
 چو بهمن سوار می درین روزگار بود از سواران خنجر گذار ...
 کنون مرقرا لشکر بهشت مار ... در ستاد باید بدین کارزار ...
 مگر کین بهمن بجای آورند ... سر نامور زهر پاک آورند ...
 بدسوز دسوز ز خند و شاد ... بر انگشت هر جگه مالک سپاد ...
 بفرمود که دشت خادر سوار ... ز شکر بردن رفت بهم هزار ...
 چو مالک بدید آنکه چندان سپاد ... بمیدان او هر گرفتند را ...
 زود آمد نازی نیز کام ... گنید که دشمن اندر رکیب و لکام ...
 بر هموار بر خاک نر کرد خاک ... چو شیر اندر آمد بر زمین خدنگ ...
 جواز خاک نبرد برین بر پشت ... سوزی دست که زد بگشت دست ...
 سپاد اندر آمد چو در بای آب ... سپید ز کرد انفسرا قصاب ...
 بر انگشت مالک همانکه ز جان ... نه سر بود بید اسپه ران ...
 سواران همه کرد اد صف کشید ... شدند نامور در میان نا بدید ...
 بر در است کردند شمشیر و نیز ... بر آمدند نامون دود دار و کبر ...
 دلاور بولاد خارا شکن ... سران را زد و رنجت سر مار زن ...
 هر حمل مالک نامدار ... بهنداخت نامور و سوار ...
 بر آمدن باد کردن عجب ... که جدا شد روز روشن ز شب ...
 چو همچو شیر دل نگر بد ... گشتند مالک اندر میان نا بدید ...

که کبک که مرد است
بگفته که او را هم آورد

منقول از کتاب
تاریخ افغانستان
جلد اول
صفحه ۱۰۰

باب اندر آمد کبر دار کرد ... بر انگشت نازی زدنت نبرد
یکی اسب بودش که نمیزان ... بند چکس را ز جنگ و دران
ز کور بجا بان بسی نیز تر ... ز خشن نهمن سبک خیز تر
بباری مالک بران دشت جنگ ... بر انگشت نازی شد بزرگ
شهنشاد خاور دلا در سوار ... ز لشکر بردن کرد بجه هزار
ابوالفتح کرد چون بشکر بد ... سواران خاور زمین را پدید
بجانبید بر زمین بهشت دران ... زمین گشت بر پشت مای کران
سواران خاور بران ز مکار ... جب در است بر وی به پشند
گشاده با زو کج و بال و تیغ ... نو لقی به بسند از تیغ تیغ
بر آمد حسد و شبن کبر دار ... زمین خسته شد ز بر فل سوار
بشمنش بازو بر افراخت شبر ... به دشت خاور زبر کرد و زبر
ز کشته چنان شد به دشت و در ... که شد گشت نازی اسبان گذر
بجنبید سباف را دل زجای ... هر دو کس رو بین و خواست تا
بردن رفت با مرد جنگی هزار ... همه نبرد و در بود با او سوار
شهنشاد چله هزار در ... ز سنا و د کاف بر وی گذر
جوان هر دو لشکر بر آمد به هم ... بخواهش از ناله زبرد به هم
ز کور سواران میدان جنگ ... ز خورشید تا بان به هر بد رنگ
ز کشته یکی شد شیب و زار ... مذلت جنگی سر از بان با تر
جو قهر بدیدان سپا و کران ... دل و زهره زور کند آوران

ز خاور سواران پر خاشاک
به فتنه تیغ هزار در
السد نه نزدیک ان از هم خورده
چید است بر وی به پشند

همه سو که به شکر تا خسته
زمین از انان به پراخت
گوی گرز و اگر دگر هرگز
که از او سنگ کشید خیز

برانگیزد او نیز تا زنی زجای باطن مردان جنگ آزما می
 ز تازی سواران خنجر گدازد هر دو رفت با داسه بار و هزار
 شهنشاه خاور با بطن فولش و سنا دورا سواران پیش
 دهران ز لشکر هر دو آمدند میان بسنه از هر خون آمدند
 جوان هر دو لشکر هم او گزشت در دشت چون آتش نيز گشت
 برآمد یکی ابر برسان قیصر که باران او بود تودهن و نیز
 سپه دار جبر در قلب سپاه بخت بد و زین سپه بدست
 زمین گیتی از زلزله شد سوده که لشکر هر دو با خون دگر
 رسیدند شهبان بولاد جنگ چپ در است لشکر به هر جنگ
 بوا شد ز گرد سپه آنوس زمین که شد از بانک کوبال کوس
 جز دفسر جبر نامدار تو گیتی که رسد است و ابرها
 بخت بد کوه و بار زید دشت بسی نامور ز هر دستان آگشت
 ز آواز جبر در هران و مختار هر دند جنگ ادران ده هزار
 برانگیزد دلدل سوار دهر میان سپاه اندر آمد چو شهبان
 در او در آمد ز خا در سپاه دهران همه باز دادند را
 هر سو که دلدل چیدان گرفت سپه چون رعد ز در میدان رفت
 سپه دار جبر در هران دست برد دو دسته به بیخ دو سر دست برد
 غنان در پس کوهه زمین نکند سپه در پس سر دسپین نکند
 کسی را بر سر زان سر زان بد و نیمه کرد لشکر با ارب و ساز
 کسی که زو به میان دو انفقار بد و نیمه کرد لشکر با ارب و ساز
 کسی که زو به میان دو انفقار بد و نیمه کرد لشکر با ارب و ساز

184

FIA

کسی را که زوهر میان تیغ تیز
یک زخم کردی منقش بر زهر
زشت شهران بجای جوی
ز خون بود بر دشت بجای
ز گردن هزاران جنگ از مای
هزاران سر افکند و در زهر
هر حمله شهر خنجر گذار
بکشتن بر آدشت سپه سوار
کسی بر میان سواران زد می
ز زمین خون جو موج بهاران زد
بایدت ابوالجحش نا مدار
کشته دستانی جو دندان مار
جهانگیر ملک بدست دگر
بود آن بهمان کرد کادوس
بپشت قنبر جو شهر دزم
بمان مهر سیاف باد بهسم
بکشند چندان ز خاور سیاه
که در بای خون شد همه ز خاک
نوگفتن بران دشت و بهان مرگ
ز بهر گشت در روی آورد مرگ
جو خورشید تابان را در کمال
بکشد دسایه برفت زوال
بمسجد درآمد رسول جهان
بیر اندیشه از جدر ز مساز
بیا مدید و جبریل از عدا
چنین گفت گمان سپهر بنمای
و جان حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم از مدینه امیر المومنین
علی را رضی الله عنه با سپاه خاور زمین

نگوینا مزار من دولت را ملول با یوان مسجد بر این رسول
 بمانا علی را سجاد در زمین به بی بی مهدان مردان کین
 با یوان بر آمد رسول جلیل بکی بر نزد در زمان جبریل
 بهمانی که بر زمین بر گرفت نهاد گمان از یغنی هر گرفت

دخستند و آن را از این نژاد
سینه فرخنده داشتند
دل جان پیر بد خستند
سرو ز بخت بد خستند

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

سر تن گردان بخون و شقایق
ساز خفاں در می شقایق
نواغی بر کعبه زلفش
مژده گر از سنگ بر آرد
چو سنا که از زبان خود
عفا سیم بر کعبه زلفش
چو تن از زمین بر کعبه زلفش

۵۰
الہول خدا رحمت حسن حسن
مگر کہ بود اندران ایمن

بیدارند آن دشت چینه آن
که اگر در دگر دشت راه

بنی ناسخ در زمین مینوید همه دشتها سرسبز بدید
همه دشت خاوری پر از گشته بدید زمین خاک مافون بر افشید بدید
همی گشت جسد مردمان رزمگاه زهر سو بدوردن کوه سبا
رخا را به بولاد خون می چکاند تن کوه در موج خون می افشاند
الواجع و مالک در دگر آن دلبران و کار آزموده سران
بشن هر یکی سخت کوشان شد زمین همچو در بانی جوشان شد
رشدای یکی نورد زرد معطس که از شهر مردان راد صف
دهید این سبا که از راه مرغ مدار بد شمشیر زینها درایغ
منرس بدین لشکر شمار که نصرت شمار از دست و دگر
مردان بهر دران ترک دمار سجاد در زمین شد ز خاک حجاز
بدانسان که باران جان بازاد شبنم مذکب بار داد از ا
چنین بود بهند از مردان دین که به غیر اید سجاد در زمین
رشدای همه نورد مردان شدند سر نیزه از اهر بکذا شدند
هر آمد چکا چاک مرغ دتبر لغا ره بر ایشان فقادند
هر بن کوه تراز دم نف و تاب در کوه شد کوه افتاب
همی جنگ جسته هر دو سپاه بود مذکب نامش دران رزمگاه
ز لشکر بسی نامور جسته بود با خنکها که نابینه بود
فلکند و بران دشت بی دست دچا بود ایچ کس تا بر دبار جاست
همه دشت پر زاری و ناله بود ز خون ردن بامون همه لاله بود
کشتن بدان دشت و غرق خون ندانست لغو اوان چینه و چون

بسی بچین

همه دشت خاوری پر از گشته بدید
همی گشت جسد مردمان رزمگاه
رخا را به بولاد خون می چکاند
الواجع و مالک در دگر آن
بشن هر یکی سخت کوشان شد
رشدای یکی نورد زرد معطس
دهید این سبا که از راه مرغ
منرس بدین لشکر شمار
مردان بهر دران ترک دمار
بدانسان که باران جان بازاد
چنین بود بهند از مردان دین
رشدای همه نورد مردان شدند
هر آمد چکا چاک مرغ دتبر
هر بن کوه تراز دم نف و تاب
همی جنگ جسته هر دو سپاه
ز لشکر بسی نامور جسته بود
فلکند و بران دشت بی دست دچا
همه دشت پر زاری و ناله بود
کشتن بدان دشت و غرق خون

خود دشت و دشت از آب خون
چون کسی این طایفه بگون
رسم باز گشته و دوباره
نماند سر سوزی از راهگاه

بسجیمین باد دارد جهان اگر بسکری اشکار و نشان
 کف کل که بر کسری از روی خاک ز آینهش خون نباشد پاک
 سست بدین که به بسنی کنون کف خاک بسنی سخته بخون
 برین خاک محروم دامن کشان برین دست و زین خاک دامن نشان
 برین دامن خاک مکنای دست بدین خاک دامن مشو بای بست
 بایستی نه برین خاک بای که سر باست انگند و بر سو بای
 درین ره بایستی می خرام بستانخ روی مفرسان کا ستم
 بیا که فرا چشم دادند کوشش بعبرت به بین و بدانش بوش
 کنون باز گردم بسوی سپاه عثمان سخن باز چشم ز راه
 جو سپهر زاور و که بار گشت سوری خم به رفتند گردان زد
 بفرمود تا خوان بینداختند چو از نور دنی باز برداختند
 سپیدار مرعار ضامرا به پیش بیاورد و نشانند هر جای خویش
 بپرسید که تا مدار آن ما چه ما به کم آمد زیاران ما
 بدو گفت دانای لشکر شمارم زبون مفقود مرد بر شش هزار
 دل جسد را آمد ز لشکر بدر دین بیاورد برار خوان آب زرد
 ہی بود دل تنگ در خون جگر که عمر ایسه در آمد تر در
 که از لشکر شاه خادیر میبار کم آمد دلا در دور دم هزار
 جو عمر این سخن مبش او یاد کرد دلش را ز بند غم آزاد کرد
 دزان روی لشکر همه سوگوار نشنید بر در که شمر بار

بزرگان خاور خلیجاً جگه ^{۳۲۱} بدرگام خود نهند سر
 شهنشاد دلم زده بستم بود :: باندیشه دلم زده رفت بود
 دزد بر فردم را خواند پیش :: بند بر داندیشه بنامد پیش
 بدگفت گاهی خواه کاروان :: هر کار رای تو بسیار دان
 چه کوئی داندیشه کار چیست :: با داند زده رنج نبار چیست
 کمانم چنین بد که در روز جنگ :: نباشد علی را به پیشم در رنگ
 کتاف من بنی کمر بسته ام :: ز او ان سبه را که بشکسته ام
 بسی کرده ام با دلبران بزد :: ندیدم ببردن این مرد مرد
 که هم بر بنیان بود کارزار :: نماند ز کاروان مایک سوار
 چنین پاسخ آورده داناتان :: که از کشور دکن داسب دسپان
 نوداری همه مرد ز خاور زمین :: برین که نه تانند محطاب چنین
 یک امروز دزدان صفای جنگ :: که در کارها بهتر آید در رنگ
 کسی را که داند نه زمین سپاه :: روان کن سوسو جسد روز مخواه
 بگویش که فسر در رنگ ادریم :: دگر روز سوسو جنگ ادریم
 جو زدا بزرگان بد رکاه شاد :: نشنید در پیش روی سپاه
 باندیشه خوب درای درست :: تو اینم سر نشنید کار چیست
 بدگفت خسر که این کار است :: دلم بهر و رای تدبیر است
 سحر که بزد یک جسد خرام :: بیچاره از باد سراسر بهام
 جو خورشید بنشست در قفاست باد :: جهان را بزر پور به راست باد
 گفتار در رنغن عرامیه بسیار خاور

این بنام بیکر روی دوا
 مدینه در دست شاه

در رسیدن عمر ایستادش دارا بخت

نهان گشت فندیل ز برین روز : : بر از دخت منب کشیم کبیتی زود

بجانبه عمر ابه زجای : : که او بود بر لب روی رهنمای

ز جیش سواران تازی بیا : : بر آن دشت کاموس اسفندی

بشکر که خاد را در زاد : : طلایه بی گشت با جل هزار

بسی نامور هر کذر کاد بود : : طلایه ز کبد بزر آگاه بود

همی گشت کاموس کرد سپا : : که دشمن نیاید بر آن دشت را

چو عمر ابه بد انجا رسید : : نکه کرد کاموس او را بدید

بدد بر یکی بانگ بر زد بلند : : که این از روزگار بر آید

به مردی گرفته ز کنگار : : نه بینی بی شکر بشمار

نوب نبرد نهنگ کجا بسر دی : : بدین آمدن تا کجا بسر دی

چنین باسخ که مندی مکن : : از بن مرم نر گوی با ماسخن

را که نداند خداوند بس : : مرا نام نشان جنگی شناس

کنون رفته بودم بفرمان شا : : بشکر که حیدر ز مخواه

که آن دزد عیار روستان غای : : که ابد دنگه امشب بجنبه زجای

بهرم مران دزد بی پاک را : : بیا غارم از خون او خاک را

بدین کار نهنگ بی راه و راه : : همی کردم امشب بفرمان شا

من افسون آن دزد تازی شتر : : همی نیک دانم همه خوب و دشت

که امشب بدست من آن از دنا : : بدستان ز دستم نیاید ر

۹۲
جم میگرد در اید ایچکم کرده
نکته که تا زخم تا خورده

بیش که خاد را سوز را و
بدین گشت کاموس اسفندی
طلایه بیکشت با جل هزار

چو کاموس کرد این سخن کوغش کرد شد از بیم جان در اردی رود
 که نسیان جنگی ز غولستان شاد یکی نامور بود با آب و جاد
 زود آمد از اسب کاموس کرد زمین را بر رخ اندر سپهر داد
 همی گفت شب بود نشناختم تو بر من مگر آنچه بر دای ختم
 بلا به جو بسیار زود عذر خواست بدو گفت عمرای برادر رداست
 اگر زانکه نندی نمودی نکوست شب نبرد دشمن که داند ز دست
 بدو گفت کاموس زمین را بکند ز عمرای چه داری خبر
 چنین پاسخ که از روی دشت شنیدم که بر باستانان گذشت
 من اندر بی اد رسیم کنون همی جویم ادرا بدشت اندر دان
 غم کرد لشکر بر ایم همی زانست سپاه اندر آیم همی
 به بیم که عمرای کجاست نمایم شمار را بدور اداست
 برد افسرین خواند کاموس کرد که خبر از اندکس این دست برد
 جو عمران بر باستانان شاد گذر کرد و آمد میان سپاه
 یکی ترک بر ساخت از خواستن نو گفتی رسید از خطا دشتن
 ز هر سو میان سبه می شنافت روضیه شاد را بهد یافت
 همانندار دارای بن زد و آن ~~نزد آن ترک نزدیک دارای~~
 در دین سر ابرو دفرودی ~~در آمد کمر بسته~~ شب رودی
 به خطبه نزدیک دارا جو بار ~~باین مکان زمین بود~~
~~خطبه است~~ بدو گفت دارا ^{چون} ایام تو بدین آمدن روی دکام ~~کوچک~~

چنین داد باسخ که مندی مکن ازین خرم تر گوی با ما سخن
 مرا که ندانم خد او ندانم باس و نام فغان چنانکه شناس
 کنون رفت بودم بفرمان شاه با یک که جسد در نخواهد
 که آن در دوزخ و دوزخانی کرا بدو که امشب بکشد ز جای
 بگیرم و آن دزد بی پاک با جانم از خون او خاک
 بدین کار شفا بی راد و راهی آدم امشب بفرمان شاه
 من افسون آن دزد غرضی کش می نیک دانه همه خوب و خوش
 که آن دزد بیست من آن اثر د با بدستان زدستم بخا بد
 چو کاهوس کرد این سخن گوش کرد شد از بزم فغان در اردی زر
 که سخن چنانکه خوبان شاه یکی نامور بود با آب و جاده
 زد و داد از آب کاهوس کرد زمین را از بر رخ اندر سپرد
 چنان گفت زب بودنت خشم و بر من مگر آنچه بر د خشم
 بلا به چوب یار زد و خوارت بد گفت کاهوس زمین را بکند
 ز طهر آب به دار می خسر چنین داد باسخ که اندر دین
 شنیدم اگر زانکه می نمودی گوشت شرب نبرد که دانه زد و کشت
 بدو گفت و کاهوس زین و کند ز طهر آب به دار می خسر
 چنین داد باسخ که از روی دشت شنیدم که بر پارس باستان کشت
 من اندر بی او شنیدم کنون چنان جویم او را بدشت اندر دشت
 شنیدم که دلشکو بر ایم می زبانت با او ایم می

چنین داد باسخ که مندی مکن ازین خرم تر گوی با ما سخن
 مرا که ندانم خد او ندانم باس و نام فغان چنانکه شناس
 کنون رفت بودم بفرمان شاه با یک که جسد در نخواهد
 که آن در دوزخ و دوزخانی کرا بدو که امشب بکشد ز جای
 بگیرم و آن دزد بی پاک با جانم از خون او خاک
 بدین کار شفا بی راد و راهی آدم امشب بفرمان شاه
 من افسون آن دزد غرضی کش می نیک دانه همه خوب و خوش
 که آن دزد بیست من آن اثر د با بدستان زدستم بخا بد
 چو کاهوس کرد این سخن گوش کرد شد از بزم فغان در اردی زر
 که سخن چنانکه خوبان شاه یکی نامور بود با آب و جاده
 زد و داد از آب کاهوس کرد زمین را از بر رخ اندر سپرد
 چنان گفت زب بودنت خشم و بر من مگر آنچه بر د خشم
 بلا به چوب یار زد و خوارت بد گفت کاهوس زمین را بکند
 ز طهر آب به دار می خسر چنین داد باسخ که اندر دین
 شنیدم اگر زانکه می نمودی گوشت شرب نبرد که دانه زد و کشت
 بدو گفت و کاهوس زین و کند ز طهر آب به دار می خسر
 چنین داد باسخ که از روی دشت شنیدم که بر پارس باستان کشت
 من اندر بی او شنیدم کنون چنان جویم او را بدشت اندر دشت
 شنیدم که دلشکو بر ایم می زبانت با او ایم می

به بیم که مرا میسر گشت : تمام شمار را بدو رساندست
 بد آن سرین خواند کاموس کرد که خبر نداشت کس دست برد
 جو از غم از مر باستان شاد گذر کرد و اسد میان سپا
 یکی ترک بر ساخت از خویش تو گفتی رسد از غلط و حق
 زهر و میان رسد من شایسته رد و غیر شد در بند یافت
 جهاندار دارای من اردوان شد آن ترک نزد یک دلاوردان

در خیمه نشسته او را آوردن
 که رسد با دستان بیلبوس
 نمانده بر مغفرت و خرد
 یکسر بتوبه یکسر بتوبه
 بپایین کشان زین کوی

درون سرا بر ده خردی در آمد که رسد شب روی
 باید به نزد یک دارا جو باد بآمین ترکان زمین بوسه دار
 بدو گفت دارا که نام تو چیست چنین داد باسخ که خاقان چنین
 چنین داد باسخ که خاقان چنین مرا می پرسند بخا در زمین
 شنید است خاقان که پیروی با مدد بخا در زمین شکری
 اگر هست حاجت بفرمان شاد بر انگیزم از کشور ده چنین سپا
 بکار اندرون پیش کشم چهار هزار از ترک چنین کشم
 نمر نانش چنین مرا هست نام چنین داد خاقان بخا در بیم
 بدو گفت دارا که نامی نامور دلم شاد کردی بدین خویش خبر
 سحر که ترا پیش خسر در م لبشاد همان بدید تو هر دم
 بفرمود تا جامهای سر بر نهادند در پیش تو بر سر بر
 زبانه داد را گفت که امشب بخت منب نبرد با خود می باسخ بخت
 بر آن خاک به رفت عمر دهر زبانی بخت و بیاسود و دهر

بدین اردان رای و کام تو چیست

در خیمه نشسته او را آوردن
 که رسد با دستان بیلبوس
 نمانده بر مغفرت و خرد
 یکسر بتوبه یکسر بتوبه
 بپایین کشان زین کوی

هماندار دارا بران تخت زر بجفت و بخواه اندر او در سر
 جوگانه نشین باسی ز تار یک سب به بسند گردان ز گفت و لب
 سر از جامه خواب برداشت عمر همه جامه گسترده بگذاشت عمر
 بیامد ببالین دارا و گفت که خوش باد خوابت چنین خوش بخت
 سخن بر و خواب خوش را به بخت از آن پس سوس اسنره برداشت
 تراشید هم در زمان روی او کشید و سکه بر دو ابروی او
 جوگانه اش را سپید آب کرد به خورش چون لاله گونا ب کرد
 چنانکه دلش از خط و حال و نگار که گفتی عود دست چون تو بهار
 جوینا طه چاک خوب دست به نیزک این رنگ بردن بیت
 ز منت بیدی دناج و کمر همان شمع ز رین مرصع بر
 ز هر جنبه که اندر آن همه دید از این گونه بسیار کرد آردید
~~همه بپوشید~~ بانی ببردن نهاد همانا که نزد یک شد با داد
 سر آمد همان بر لب دهر باز بگردند یاران حیدر نماز
 چونب دامن گشیدن گرفت که میان مشکین در بدن گرفت
 گفتار در میان شدن کامکار و دهر

سبید و جوانان بکتر دوزر سپانی جوگانه همان گفت دو
 سواران اسلام می فرستادند جب در است لشکر بسیار
 پوشید بشیر خدا ساز جنگ سواران اسپان کشیدند جنگ
 فرستاد بر حیدر نامدار که آمد فرستاد و دست هر بار
 چو دیدند او را که امپشاه

همان نامور کامکار
 بدون شد و لشکر که شهریار
 کول خیم حیدر اموز راه
 چو دیدند او را که امپشاه

گزارش
نقد و بررسی
کتابخانه
مخطوطات
دوره
سوم

که انخابه دستور دانش بناد
هر نیک و بد کار پر دازش

بفرمود تا پیش روی سپاد
دستاده را باز دادند را

جوانم بدر گاه پر دوش را
زد آمد از تازی نیز تازی

در آمد سنانکه به پر دوش را
سپه دید هر سوخته بجای

بدیدان پر دوش را
سر دینه دشت مرد دیش

رفی و بد چون لاله زار آمد
بر آن لاله سبیل بیا آمد

لواکفی که دهنان باغ بهشت
هر آن رخ گل و تر کس دلاک

بیک دست مالک به شیر شکار
بدیدان به بخت نامدار

دستاده را در دل اندیش
روا تراهی داد لختی شکب

زین را به سپه و بر جای خویش
نشت و بر رکان نشسته پیش

به سپه از دهب در نامدار
که هر چه آمد کنون کامکار

چنین داد پاسخ که همیشه
همی گوید ای بهر دوش سپاد

که امروز لشکر غمان بهنگ
بک امروز ما را بیا بد درنگ

که نشسته شد ادختر گذار
توان بهمن که اسفند بار

جوانم روز نامم بهار دسپاد
مهربان خیر امم ز دا بکا

و دیگر که لشکر همه خسته اند
دل آزارده اند از بجان رسد اند

جوانم کرده دور و دسپاد
از آن روزی باشی در این روشنا

بدان علی گفت دستان بهند
نیز دیک دانایان باشند

من اسبم از هر بار سلیج
درنگ از فست با از مزج

۳۲۲
دور از دشت
که امروز نشسته در دشت گاه

سپاده در کشور در آرایش است چه بکام آرام در آرایش است
 همه نماز بان اسب زین کرده اند سواران همه را می کین کرده اند
 کون من زهر تو امروز جنگ بفر دایم غمایت در رنگ
 عثمان باز بجایم از بچ تاب در نکست امروز دزدان تاب
 لوفون باز کردی سجاد در سپاه بگو آنچه گفتم مرا نزد شاه
 اگر شاه برگشته خواهد گریست نخواهد در گریزی گریه زیست
 و گشت در است لحن در رنگ مرا پیش دستی نباشد بختک
 اگر خواهی امروز دزدان بیا می بخشیم بی تا بجهت رهایی
 بدو گفت دستور کان به سلطان بروی تو روشن خد را اردان
 شنیدم ز مردی ستاره شمار که زمره خادوشی کامکار
 کنون خوریم ای بهلوان سپاه کنز امور نویسی مرا در پناه
 بجای بن خان دمان مرا همان دیر و دودمان مرا
 علی گفت اگر خود مسلمان شوی ز آن بین پیشین پنهان شوی
 بدینا بستم نگردی خراب بعضی منانی بر بچ و عذاب
 و زهر خسر دند گفت ای علی که مایه شست عمرم به حب اصلی
 چه گویم تا من مسلمان شوم ز روز کند شنه پنهان شوم
 بگفت از دل پاک و رای دیت بیا بد دل از نیز کیهان شست
 از آن پس بگوئی که بر در و کار بکانه خداست بی مثل و بار
~~خداوند کانه خداوند نیست کسش یار و دهنده است~~
 خرا دهنده کانه خداوند نیست کسش یار دهنده است

۶۰ قافیه نظام
کتابخانه
۳۲۹

مسکن شرف مهر خورشید چه
سلمان شد اندر زمان کامکار گفتش مرا در اعلی در کنار
که انما به دستور چون بار گشت بشکوه خا و در آمد ز دشت
بره بر نخسین مدارا رسیده شکفت آمدش چون مرا در آمد به
پرسید دارا گای کامکار چنین از کجا میسردی جیت کار
گفت ای مردس از سپار علی رسیدم بشادی در دشت دلی
بدو گفت دارا ترا شرم نیست ز من بیست اندر دل از زم نیست
کسی چون به نام مردان در سخن پر فراغت با بر سر
مرا از زنان باز نشناختی بهی دلتی این سخن ساختی
سپید سر از دارا میسم بهما را جدا دارا میسم
بیا سخن بدو گفت دستور شد که ایسلوان از تو آمد گفت
نه موی ردبت به بهر استی برسم سر دستان بیار استی
بدو گفت دارا که طعن زبان خردم ^{پیشندم} از بخردان
مرا با تو پروای گفتار نیست زبان باز می آید رسوا دار نیست
که دی شب ز درگاه خانان چنین بکی ترک آمد سب در زمین
ریش باز دادم نیز دیک خویش سخن گفت بسیار دشت بشت
شنیدم که نامش نمر نامش بود بدزدی خود اندر جهان تاش بود
شب نمره کله بخت زین انجمن بدزدید آن بدندان نایع من
مرا نیست پروای گفتار کسی مزاج و زبان بازی خوا به لبس
بدو گفت دستور گای یسلوان نگه کرده با بد بر دشت روان

که دیروز

که ای لایق بر من بشور بد بخت کجی کارم افتاد و شور و سخت
 شب از بزم جبر و مرا خواست باور دبا و مرا تاب نیست
 ز خاک عرب با سپای چین کمر بست و آمد بخاور زمین
 اگر دست باید بشیند نیز بر اراد ز خاور زمین رستخیز
 بدان آن که بر ما کشادست دست نکرد و بار دی من بای است
 بر آن است کین بوم و بر آن کند گشام بلنگان و شیران کند
 برسم کزین اختر شوم ما بخواند در کوچه بر بوم ما
 من از چند پرور ز خاک آدم زهرامب بتک آدم
 تو دانی که افکندگی کرده ام نراسل و مهربانی کرده ام
 ز کبکی بسوی تو دارم امید که کرد و گفتم سپاهم سپید
 در لطف بختی زین لبش دلم را دو بخش زین خشنکی
 یکی دل زان فیه او از داد که دارای کبکی سر از از باد
 نگذار می یازار دل ز بار اندیشه یازار دل
 نراسل کجی کار می دهم زهر دخی و زور و یاری دهم
 چنین حکم کردم که ز دا بکا و شود نشنه جبر و بار و کاه
 دل شاد و خاور زمین شاد گشت تو کفی که از مردن آنداد گشت
 بشکر که آمد بگردار باد سپهر را به نیک اختر می فروداد
 جوهرامب ز خاور سپاه بشکر که جبر را در زاده
 بگفت آنچه باشت و دارا چه کرد نهان روز و شب انکار چه کرد

بیاد و نبش علی تاج زر : : همان شمع زرین در زین کمر
 علی گفت کین رنج برد و تراست : : کنگه کن بد و ده که او را ستر است
 جوهر امیرش بند این سخن : : کبی رای شالینت افکند بن :
 بدریدان تاج را در زمان : : بهر مهنی باره داد از ان
 همان شمع زرین که آورده بود : : بیاران جبر بخشید زود :
 علی گفت نبش ای دیکتای را از : : خبر داری از مرثیه و ذرا :
 ز اخبار حمزه چه داری نشان : : بگو آنچه بدی ز کردن نشان :
 سرانده نبش و بنیاد کرد : : ز هر دیکی داستان یاد کرد :
 گوگرد مالک بسوی علی : : بدو گفت ای مایه بردی :
 رفتن مالک فلعلم حول دلیکن کردن دارا هروی
 یک امر و چون لشکر اسودد اند : : سلج اند بر خویش بکشود اند :
 خرام سوی حول زرین بارگاه : : شبانکه بانشکر که ایم ز راه :
 ابوالمجی گو گفت ای جوون : : که این نباید سندان بد کمان :
 بویزد که : : استانکما خا در زمین همه با تو دارند بر خاش دلیکن :
 اگر یک بسند می پسوان : : بهر ابرون مرامی توان :
 چنین داد با سخ که زمان تراست : : بگفت این دسان شدن کرد بهت :
 ابوالمجی و مالک و هد سوار : : به رفتند بی آلت کار زار :
 و زان آگهی شد بهر خا و ران : : ز کردار آن کار بد و سردان :
 غلامی در نهاد نزد یکشاد : : بدان تا ز دست بد انجا سپاد :

ز یاد و نبش علی تاج زر
 جوهر امیرش بند این سخن
 بدریدان تاج را در زمان
 همان شمع زرین که آورده بود
 علی گفت نبش ای دیکتای را از
 ز اخبار حمزه چه داری نشان
 سرانده نبش و بنیاد کرد
 گوگرد مالک بسوی علی
 رفتن مالک فلعلم حول دلیکن کردن دارا هروی
 یک امر و چون لشکر اسودد اند
 خرام سوی حول زرین بارگاه
 ابوالمجی گو گفت ای جوون
 بویزد که : : استانکما خا در زمین
 اگر یک بسند می پسوان
 چنین داد با سخ که زمان تراست
 ابوالمجی و مالک و هد سوار
 و زان آگهی شد بهر خا و ران
 غلامی در نهاد نزد یکشاد

ز یاد و نبش علی تاج زر
 جوهر امیرش بند این سخن
 بدریدان تاج را در زمان
 همان شمع زرین که آورده بود
 علی گفت نبش ای دیکتای را از
 ز اخبار حمزه چه داری نشان
 سرانده نبش و بنیاد کرد
 گوگرد مالک بسوی علی
 رفتن مالک فلعلم حول دلیکن کردن دارا هروی
 یک امر و چون لشکر اسودد اند
 خرام سوی حول زرین بارگاه
 ابوالمجی گو گفت ای جوون
 بویزد که : : استانکما خا در زمین
 اگر یک بسند می پسوان
 چنین داد با سخ که زمان تراست
 ابوالمجی و مالک و هد سوار
 و زان آگهی شد بهر خا و ران
 غلامی در نهاد نزد یکشاد

بدو گفت پس برادر فخرام کجایش که صدی تو آمد بدام
 ابوالمحج و مالک از زر مکاره جرمه دسوی قولی سببا
 سوار می صد از لشکر ^۲ش میگردید همه بی سگند دلی آله آمد
 سرزگر دسوی بد انجاسبها بدان تا برایشان بگیرند را
 همارا به هر داز زمین هر دو تن کورنگند بخت ابن انجن
 که در لشکر صیدر نامدار بهر دنی جویشان نباشد سوار
 بر قوت این دشمنان در میان باد بشه بر همه داستان کرد یا نه
 بارکان دولت نگه داشت که دولت بدین جانب آورد و داد
 که دار دسوی دست هر خاکی زور که دشمن بجای خود آمد بلور
 چمن گفت دارا که من با سبها کبیرم برایشان بنشینم را
 که در ~~دست~~

بهر وقت توانی شایسته ای
 بر این بدست غلامانی که است

بهر وقت که شایسته ای
 بر این بدست غلامانی که است

دلدار سبهای فراز آورم مگر کین در شنبه باز آورم
 ز گفتار دارا بخت بدست که چون ریش خود را اندازی نگاه
 نیز رسم که چون رای لشکر کنی سر فویش چون در سر کنی
 اگر رای کردی بر من در دست کور تا نباشی به بکار است
 اگر تاج زرین بدادی ز دست خود خیم که چون دست سرتاج هست
 بیارای لشکر بفرستگرم بوش زمرای به خود دارا که کنش
 زمین را بوسید دارا گفت که همواره با فرمی باشی صفت
 که با دشمنان او روز کاری کنم که اندر جهان یاد کاری کنم

از دشتادمان شد دل شهریار بد داد غمخیزان کسی هزار
سپه دار دار و سپه بر داشت رتی بی رتی بر گشت و بر آمد
بدشمن که دور از بر مراد بود بران دشت جان کین گاه بود
سپه دار دارا جو اید بدشت ز لشکر هدا شد هر سو گشت
برفت از چپ لشکر تنگ بد کین گاه مراد دی بر گزید
سپه را بدان تنگ داد دی بدشت ز لشکر یکی دید یان بر گشت
بد و گفت چون مالک ابد بدید خبر دگر ز کینه خواهم کشید
بشد بد با مان ز پیش سپاه نشسته چنان نیز دیک مراد
وز بن مرد شد بهلولان نا حصار بدیداران نوش گشته بهار
زن از دیدن بهلولان شاد گشت لبان بلی سردار از دشت
ز ما فراجه خوشتر ز دیدار شوکر ز رخسار مردست زن تار و ک
جوا سوده شد مالک نامدار بر کشتن اندیشه کرد از چهار
دلارام را دید دبد و جراب جو زلف خود افتاد و ریختاب
بمالک چنین گفت گامی بهلولان بهر نور دشمن دلم را روان
بر اندیش لختی ز بهار من به بین چشم کبر بار من
رخم بر زناست دهر خون جگر ز بهار دد در دگر امی بد
مباد که ناگاه کشته شود سر سخت بهار کشته شود
تو چون باز کردی بسوی علی سخن گوی با او برداشندی
رسائی علی را در دد و سلام جانکه ز من عرض نه دار این پیام

بگویند که این کلام را در هر روز بخواند
 و در هر روز صد بار بخواند و در هر روز
 صد بار بخواند و در هر روز صد بار بخواند
 و در هر روز صد بار بخواند و در هر روز
 صد بار بخواند و در هر روز صد بار بخواند

۱۶۶

بگفت این واسب دلاور براند جهان افرین را بخوانش بخواند
 بیا بدی را از زمین در بر بود سیل از زمین او مردن کرد و بود
 بپوشید و بر زمین نازنی نشست بشنید چون شهر بکشد دست
 رسوی دگر مالک نامدار چو شهری که کبر و فضائی شکار
 سوار دگر را کنون کرده بود همه ساز جنگش مردن کرد و بود
 چو شهران به شهر بردند جنگ سپاه اند را آورد دارا نیک
 جب در است لشکر بر ایشان گما ز خون بر او هم زمین لاله کاشت
 ز خون جامه یک سهراب گشت سی زهره شیراب گشت
 مگر ز افریدی نازی سپاه کز کرد تا که بدان روز نگاه
 سپه دید با تیغ و نیزه ستان گرفته همه که آن مومنان
 ز صد نامور و غم افشاده بود ز خون بر یک هم رنگ بجاده
 از آنجا که بد پای مرده نهاد بر حسب آمد بگردار باد
 همه رزم دارا بر دیا کرد بگفت آنچه دشمن چه بجا دارد
 از آن پس بگفت ای علی زور بانی بپوشید و سبیل
 بپوشید و سبیل بزد با سب اندر آمد بگردار کرد
 بر هر سیاف رفت از تخت دل در دشمن پاک در ای در
 بد و گفت رفتم من آنجا بخت و اگاه باش از شتاب و دگر
 سپه را از دشمن نگهدار باش بجای من اکنون سپه دار باش
 از آن پس غنا را از لشکر بنافست و از آنجا بدشت کین کین شد
 بگفت این دلاور بر این بخت نیز با متفرع باد شکر خیز
 تو بختی که دلدل بخواند چربد جو مرغ بران زرم که در رسید

ز سر خون که در از مکتب شد
 همه نور صحرای بهر افغان

که از مالک زهره داشت
 چو شیشه جگر است در افغان
 بلبت و بلبل در آن شهر حار

با مدبر از خشم و دل بر نه خون
 تو گفتی از دلش آمد بر نه خون
 جو آمد به نزد یک خاد و سپاه
 نگشته نمی یافت بر دشت راه
 بخون یک داد و مر جان شده
 زمر جان دل مرد بجان شده
 بدان انش اکنون بر دست
 جز دفسر کاسمان گشت پست
 با دانه گفت ای زو با بجان
 ز کردن گشتان کمترین با بجان
 سبب گفت دارای بی داد و دین
 که هر شکری من گشاید کمین
 جانش به برم ز سر نا بپای
 که هر زین نازی خنبد ز جایی
 هماندار دارا دلبر امد است
 جوادر جو اگر دشمن امد است
 جهان باز کرد ام در آشپاک
 که دیگر اند شتاب از درنگ
 بگفت این دانه دشت بر خاک
 بنشین باز و بر از انست مرد
 بر آنکست دلدل میان سپاه
 بداند که دنگان جا بجا است
 جلقب سپاه اشکارا بدید
 سردا سر دنگ دارا بدید
 منازرا بچ هر در انسان که خوا
 بداند انش را که دانه این سدی راست
 جانش هر در میان در الفقار
 که دو نیمه شد مرد همچون خیار
 ز بر نیمه افتاد در زیر پای
 دوران دگفل مانند بر زین کجا
 که بران شدن لشکر شمار
 مانند بر جایی خود یک سوار
 ابوالمعز و مالک و دیگران
 بر انداختند از بی کاوان
 زادان بنشیند گشتند باز
 دلبران سوری جبر سر دراز
 جو هر در پیش که اندر شد
 ز لشکر بی نامور که دگشت

چه باز و در نشسته در جند
 به مرد و کرب هم در گند
 سبب چون در زار گشتند
 ز روان نهادند بر دوش
 جهان مردی بر جان درو الفقار
 که دو نیمه شد مرد و خنجر
 چون گشتند بیدار بوی ویم
 که شد آن سپهبد می و نیم

که بران شدن لشکر شمار
 مانند بر جایی خود یک سوار
 ابوالمعز و مالک و دیگران
 بر انداختند از بی کاوان
 زادان بنشیند گشتند باز
 دلبران سوری جبر سر دراز
 جو هر در پیش که اندر شد
 ز لشکر بی نامور که دگشت

چنین گفت

چه سپاه و امده علی
 بغیر خنجر را می و نیمه
 زینان و کرب و دینار

این کتب از کتب کهن است که در این کتابخانه
 نگهداری می شود و این کتب از کتب کهن است
 که در این کتابخانه نگهداری می شود

۱۶۵

چنین گفت سالار لشکر بنیاد : که آلهی از کجا یافت شد .
 که مالک جرد و دوسری حول رساند : نیز دیکه شاد این خبر با که خواند
 آگاه کردن مرا میسر امیر المومنین علی را از مکر خادش
 بدو گفت مرا میسر که من : بودم یکی کرد این سخن . . .
 من این را نه پنهان بودم کنسم : نهان سخن بر تو پنهان کنم . . .
 خوشتر نیامد بر خادش : بگردد بر دل اعدا از بارگاه
 ز پیش برادر نیز دیکه شاد : بیامیست با من نهفته برادر
 چنین داد به نام شاهجهان : که از من چه کین داشتی در نهان
 که گشای جو دار را دجندان سپاد : دشنام دادم بدان رزمگاه
 که بر مالک اینجا کین آوردند : شش ز آسمان بر زمین آوردند
 نو کردی علی را نه کارم خسر : که که دآن سپه جله زبرد ز هر
 نه آخر من دتو ز یک مادر هم : چه باید که بد خواد بکند بکریم
 بجای برادر کسی این کند : خود بر تو زین کار نه زین کند
 برادر هر جا ز ایا بر بس : بجای برادر مدان بجای
 چنین داد پیش برادر بیایم : که من کار خود کرده بودم بایم
 ولی یافت مرا میسر خسر : کمان اندر زین کار بر من مسر
 علی برادر بدان رزمگاه : خبر که دشمن از رزم خاد رسد
 ز مرا میسر رسد این میان : گشای مذارم من اندر میان

این کتب از کتب کهن است که در این کتابخانه
 نگهداری می شود و این کتب از کتب کهن است
 که در این کتابخانه نگهداری می شود

ولی که توانم من این شاه دهر : بر اسم که بگشتم علی را بر هر
 ازان پس یکی نامه بنیاد کرد : در آن نامه اینها همه یاد کرد
 بدو گفت کین نامه را پیش دار : ز بجان و اشنا و دشمن دار
 سینا داین نامه خورشید کس : کشاید نامه اد باد و بس

چون نامه بهر امیر سپرد : زمین را بوسید و نامه بهر
 بر حسب رآمد بکر دار باد : در آن نامه را پیش خبر نهاد
 سپیدار خبر جو نامه بخواند : چون نامه به پیچید و خبر بهمانند
 بفرمودند و دین از مهران : ز لشکر بیامد هر خا در آن
 بگفتند خبر ترا خواست : بدن خواست تا چه آراست

هم اندر زمان خا در آن : بود آ که از کردش روزگار
 بر حسب رآمد پیش سپاد : لب بر دروغ و سر بر کناد

بداد نامه هم آنکه علی : که انبهدا بدیشی و جاهلی
 نگارن به بن کین بنشته میکش : بخوان پیش من تا بدانم که هست
 بر فتن از رخ خا در آن : بدل گفت روز اند را آمد پنهان

روز ماند زمان کرده تا صواب : مذالت کور را چه گوید جواب
 دلش زان بنشته بر آمد بهم : از آن خط سبه روی شد جوانم

سبه روشنی شاه کان خط بخواند : جو خامه سر افکنده در خط بهمانند
 سپید کی با ناک بر زد بر دیک : که ای بد کنش ز بهمن نشسته جو
 نمی ترسی از من تو ای بد نشان : که کم گفت نامت ز کردگشت آن

تواند از نشستن خاندان
 که روزی از آن خط بگذرد
 تا به پیش از آن خط
 تا به بدو نشستن آن خط
 خاندان از آن خط
 که خط بهر تو را انداز
 زان خط بهر تو را انداز
 زان خط بهر تو را انداز

از آنکه در این کتاب
توضیح شده است که
این کتاب در این
مکان

از آنکه در این کتاب
توضیح شده است که
این کتاب در این
مکان

از آنکه در این کتاب
توضیح شده است که
این کتاب در این
مکان

برادر دم از تاج شاهی سرت
نمون بهمنان در کین من
بماند بفرمود زان چشم و تار
بجای که باشد سبزه را گذار
چو حیدر بهر دخت از خادران
بشد کین خواستن را کمر
فکوس ردین در آمد ز دشت
قلب اندران حیدر نامدار
چنانکه مالک با بین خویش
ابوالحسن از بسره جای داشت
دین روی لشکر بیار است شاد
خودش بدین کوس داد از تهای
سواران خادری بود در پای خون
همه دشت را شوب نعل سوار
همه روی نامون چنان ببرد شد
قلب اندردن جای همش بود
بیاده زمین و سواران ز پس
ز پس که فرودان دور و په کرده
نخسین دلا در که آمد ز دشت
هر آورده که در میدان بخت

از آنکه در این کتاب
توضیح شده است که
این کتاب در این
مکان

از آنکه در این کتاب
توضیح شده است که
این کتاب در این
مکان

از آنکه در این کتاب
توضیح شده است که
این کتاب در این
مکان

از آنکه در این کتاب
توضیح شده است که
این کتاب در این
مکان

۱۰
 محمود آن سنگ آتشید
 خردش برادر چون قبل است
 با آتش و گداز از او است
 از سعد بن آن گز او بدین
 سرش بود همچون سر کاه و میش
 دلاور بدان که پیکر محمود
 به لب شیر از زبان خود
 پس آنکه به شمع و سر عسکر
 زانکه بگردن با آتش خیزد
 پس آنکه غلامان خود
 پس آنکه خازین بود
 و آن آن خازین بود

۲
ابو جعفر
محمد بن اسماعیل

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ
لاہور

صفحه ۳۲۱ از ۳۲۱ خط ۱۸

دلوایج کرد بود در آن سوار : که هم فرخ ران بود دهم نیز دوار
 نشسته بر آن کبر و کرم هنر : حمایل بیارود دوشنبه نیز
 رآر ایلیش دالت کارزار : بخش چشم بدو بود از سوار
 جوان میدان دد اشکر زار : گرفت در میان این گمان دراز
 جهان نیز در کرد در آن بخش : که اندر مژده مذکور دال بخش
 زمانی به نیز در آن رشک : بگردید بر پیش روی سپاه
 جوان نیز بازی زد آرمید : سواران خاد در زمین را بدید
 بازی پای شعر بنیاد کرد : که پیرمائی خود را بسی یاد کرد
 تن گفت شبر دلاور منم : هم آورد دشبران خاد در منم
 بدرم بچنگال جسم پانک : برارم به کوبال منزل سنگ
 به بولاد شمشیر خاد اشکاف : شکافم دل تاف بران کاف
 ز خارا جهان نیز ابدار : گذارم که از هر کمل نوک خار
 به بجان جهان بسلامت رز : که از غنی باد حشر که کرد به

چو بزم بر در استان مهر دد مهر جا ارزد استان بسپرد
عمود من از سر بر ارد بچنگ ز اسب اوای بر خار اسنگ
از ان دشمنم روی بر تافتست که از کز من سر نشن یا منت
چون دشته اکنون بر کشم بی شهر درد ان خون در کشم
مرا خواند جیسو در تهر دی بسر بر ارم بخور نشید زین باب سر
بر اسب نشستم چو کلکون سپید بر قنار ادا بود از اسب

فکند و ببرد

دعای سحر و جادو
کونین که کفر لغت قرآنین بنابر

فکند در دشت سبزه بکون حایل یکی کشته اکنون ...
 خفتان لعل اندرون بکیش یکی ترک رخشان تبارک برش
 بسر یکی تاج کوهر نگار که بود از بس خردان یادگار
 نمودی که آن سنگ از سیم خام برین درنگند چو دستان بام
 بدست اندرون نبرد ابدار سنانی بر دپو دندان مار ...
 برنگونه آمد بدان روز مکار بدویر نظار دوز و به سپاه
 همی برنت باد سوارى هزار یکی چتر زر بر سرش سلبه دار ...
 جوازش که اندر کند غمت بفرمودناتش بازگشت
 نبرد یک بوالهجن آمد جو شهر بزد چون اثر دمای دلبر
 بدو گفت کای نامور بهلوان که امی که سیرامدی ازردان ...
 هانا که نشند نام من نمیدانی آغام داستان من
 منم شهر باران کاموس شاه خداوند تخت و تاجین و کلاه
 مرا شاه خاد در زمین است خال زین تخت میمون درخنده خال
 جان مادرم شاه را خواهر است که ناهین ز خورشید بالا تر است
 بازوی من کود بولاد بست که ما را چون دگر یاد هست
 چه افتاد با من هزارای خنک که آمو ندارد نهاد بکنک ...
 مرا جو نو بردان بهنگام کار همه دشت خاد و سبزه سوار
 را بر مرک تو زاد دست نام زمانه مرا که در مرک تو نام
 به خفت و دم اب و نان از سنان ازین پس نباید خزان
 اگر خنک بسته دایر کمر به تاج در زمره برتر

به سخن بود گفت شهرور
 که تا چند گوشت از اصل و نسب

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

۳۴۵

هنگامی که پدیدار شود
چون با سحر که در روز بروز

سخن چند کوئی جو ہر فاسد کرد

نگاه کن بدین خون شیرین سنان که بر تو بگیرد رکب و عنان
اگر خاک را بسته داری کمر بیانا چه داری ز مردی شیرین کمر

دکنه ز میدان پر دواز جا
چو باشند کافران کج است
چو باشیم بر خیز چندین مباح
چو شد بر زمین جو از کشت
یکی حلیه کردند بر یک دگر
بر داند را در دم یک سحر

زبان سوزان بیاورد و می : نگر تا زمانه چه افکندی

زبان سنانها چو دندان مار - همی بر بخت هرگز کدما رک شرار
نود بار بر نیزه هر افسر اشند - بسی خواستنی را نگه داشتند :

بر آن گونه تا که گفت اختاب نمودند هر دو دلا در شتاب
سراجم ابو الجحی رزم ساز سنان کرد هر کوشش نازی دراز

جو دود آتش تیز را که در کم ۱۱ تو کفن زین را بدید جسم ۱۲
چونک اندر آمد تنگ سوار ۱۳ نبرد نیز در سینه شهریار ۱۴

سر نیزه اندر پستنی جردن برد اندر آورد و کردش نکون
چنان بر کشتن ز زمین غدنک تو کفنی یک پشته دارد بچنگ

سر بنده ایگون بر فز است ز طائی بیالای سمر به است
سوی بود تا لشکر او را بدید از ان پس یکی نره هر کشید

ببین ای که سجد مدام ... هم خوشن و جامه برفون و نم

جو محمد حنیف

۴۲
سواران بودان خاور
از گنبد ز نام اوربا
یکدند صد جمہر یکدگر
بنفشستان و بستان
نہ این دید نقشانان
بر اسد بک گر و بان دود

چو سپهر جهان دید آواز داد که ای شهر مرد آفرین بر تو باد
دل در زهره داری و زرد منیب جهانی بدین درد زهنگ دریب
خوار آفرین بر جهان مادری که همچون تو زاهد بلند افسری
ز یاد غم که همچون تو خرد درخت بر دمنش باد و بدی نخت
چو به العج این آفرین کرد کوشش برادر و چون شهر جنگی خودش
همی گفت مرد دلاور کجاست دبیران دشمنان خادو کجاست

هم بادش ان خادو سپاه
زمرگش نشسته بر خاک راه
هم گریه کردند بر یادش
بگفتندش با بقای تو یاد
همیشه سرخت جانی تو یاد
چو بشنیدند فریادش کی قیام
همی بر کشیدند ز جگر سر یاد

و زان روی دیگر ز خادو سپاه
که انخابه را بخت بر گشته دید
دلش گشت هر خون در خسار زرد
چنین گفت کان شهر جنگ ازمان
در بیخ ان بزد سوار می بود
چرا حق نگریخت خادو سپاه
چنانچه بود با دکاری بود
همین بود از خسردان در تنار
کین خواستین که به مندم میان
بند نباشد بیک تار مو
بر مکان خادو بر از کین دشمن
که گریخ بار و ز ابر سپاه
چو کشیم ناله بیه با ز اور هم
زهر مرز لشکر از آذر هم

نه حیدر بی نام نه این لشکرش
نه شاه بی زور نه ان کشورش

بود آن لشکر چنین گفتند که ما را بر احد سرار نخت و کما
 همه دل بجا بد نهادن بهرک میان مغز بولاد سر زهر مرک
 مرا جنگ دهر خاش تا بد بین که این کینه نو نگردد کهن
 دلا در کد است و جنگی کدام که جنب باشد اکنون بهیمنه ان کلام
 هر انگس که این کینه باز آورد و نجا بر کی نجا آورد
 دم هر دلبست که خواهد بود زمانه بر اساید از گفت و گو
 یکی خاوری بود شبان نام بهر دی دلا در سبب ان تمام
 بیا مد بگردار غسرنده شبهر یکی باد پای نکاور بزر
 بر در یکی خود غیبه زرد به سب زرد هر نکلند و کرد
 غش زهر خفتان دیبای زرد با این کرد ان دشت بزر
 یکی تیغ بولاد دسسته بزر در افشند چون افتاب از کمر
 حمالی بگردن در افکند بود نو گفت که چشید فرزند بود
 کمندی را بر لبش هفت رنگ بغزاک هر بسته محکم چو تشک
 جو خرد یک بوالهجن آمد زار سر نیزه را که بر دی دراز
 یکی نیزه زد بر کمر بند او کسته بود از کمر بند او
 سببش رواند را در دشبهر بگوشتید با از دهای دلیر
 سر نیزه را که سوس بد فواد سنا ترا سوس مغز او را کرد
 بزر دهر کلو کاه شبان کرد بهر دگر دگرش کرد خرد
 ز اسب اندر آورد و دگرش کلو بغلطید شبان بجا که اندر دوان

سوار می در کسوی مبدان شتابت بزک سنان سبده اش را شکافت
 چهارم جهان بود چشم جهان سوار آورد بر هر که آمد زمان
 ز خادر سواران بدشت نبرد بفرگند چنگل صده و صیت رود
 بران بکشته شد دشت اور دکاه برد آذین خواند چشید شاد
 بفرمود که قلب خادر سوار بجشن در آمد هزار هزار
 بر فتنه گردان خادر زجای هوا گرم شد از دم گردنای
 زمین آمد از لعل اسبان سوده در افتاد چشیش بهامون و کوه
 بر آمد غباری ز مبدان خنک برد از رخ افتاب آب درنگ
 جو بلو البحران دید کاند سپاه یکی ناز زیاده نبرد بر سپاه
 میان سپاه اندر آمد جو کرد جو رعد بهار ان بلی غم کرد
 خنتر سپید ز اشوب چند ان سپاه بران لشکران لحظه بگر فتنه راه
 کشید آتش ابکون از نیام می بر فکفی بجست از غلام
 بر سوکه اسب اندر انداختن خنتر اولان نین بی سرامنداختن
 جو جسد بد بد ان سپاه گران بچشید بر زمین و بفرست در ان
 بدان سان یکی نوره زدو گرنیب بهمی کشید با بهادر رکیب
 ز آواز ان نامور کسی هزاره را اسبان ناز می نگویند سوار
 بکام اندر آورد دشت شهر هزاره ای هزاره سوار آورد دشت
 بر حاکم شاه دلدل سوار بفرگند سبده ز مردان کار
 جو مالک بدان روز مکه بگریزد زک دسواران سواران دید

بهر آنکه سواران
 در دشت دشت
 در دشت دشت

ز نیروی باز و دشت
 بر آوردن کاخ
 از دشت دشت

بر داسب و آمد میان کرده نوکفی ز باغون بر انگشت کرده
 بگوید که کوپال شیر نهد و هر دی می گوشت هر مرد مرد
 بر نشند باران صبر ز جای سر جوف کفی در آمد نه جای
 سپاه دو کشور بر آمد بهسم هوا پر شد از ناله زیر و هم
 غبار سواران میدان شتاب سپاه که در خشان رخ افتاب
 جز بکشدن تیغ در خشم هر که نبوشتند گاه را می کرد که
 سنا بنام تیغ و بر از خون دغا زره بر سواران می کرد جاک
 سر نیزه بر نوک مویش گرفت کشتند از خمیدن کلو مبر گرفت
 بی کلاک نبود زره می کشود به بجان زره می کشود
 زانگنده هر دشت دها موی سوار بنا رست رفت از میان هر کنار
 ز خون سیل چند آن روان کشته بود که خاک زمین از غوان کشته بود
 جهان خون می رفت در زیر پا که پای سواران بر دی زجای
 بیک روی بر لشکر خاوران می تیغ بارید و کز آن
 بیک روی دیگر کس آید بود که لشکر بران دشت خاک از بود
 بر بگو نه بود نه تاشا و رنگ جهان که در لشکر روم تنگ
 پوشد بر چم شاه مشرق نکون ز در دشت خورشید در موج خون
 بر آمد در دشت در فشان ماه بر از اخت کبک در دشت سپاه
 اذان هر دو لشکر بمیدان جنگ نهیدند و روان مجال در تنگ
 بکی را از آن مرد و جنگی سپاه بنامد می یاد و ارام گاه

در این شعر از کلمات
 و کلمات دیگر
 و کلمات دیگر
 و کلمات دیگر

سرشت
 در دشت
 در دشت
 در دشت

همه شب میان سبزه جنگ بود بران هر دو لشکر زمین شک بود
 شب تیره و زخم شمشیر تیر چو روز قیامت همه رنج تیر
 ز بس خون که بر خاک میدان برچفت ہی دیو و انس و شب شان بگرچفت
 لاله دم و جگر دم چون دمیدن گرفت هزاره زبان گشیدن گرفت
 دوش کربلایم ز کشتن ستود ز ادا ان تبه شد زهر دود کرد
 ز بس خشم و کشته بی پا دسر بند اسب را روز کار گذر
 همه روز تا شب دران روز مگاه زخم جنگ خستند هر دو سپاه
 جو عمر ایسه چنان دید کار بیامد هر چه در نامدار
 باد از کلفت ای جهان بهلوان چهار ابر و بنو روشن مردان
 آنکه کن بدن بشکر بشمار سواران و شهبان جزو گذار
 دور دور است دیکر شب که در مگاه ہی تیغ بار روز میغ سیاه
 نیمه شد کی مرد جنگ از مای بسی ناچار اندر پای
 فرو شد بسی مرد شمشیر زن بنامد شکستی درین انجن
 همه روز که همچنان شکر است درفش در افشان با بر اندر است
 همان به که بر فلک خاور و زبانه درفش مایون مگر نکلنی
 مگر کین سبزه مانیچید ز جنگ که بکند منت کار شتاب از رنگ
 ساداکه این موشان تن دهند ہی خبر خود را بکشتن دهند
 جو بنشیند حیدر با داز گفت که ای با فو و همش در اینو صفت
 نرسنی که جان آذرین بار ماست خداوند کیستی نگه دار ماست

درخشان دشته اگون
 تو گوی ستار است شمشیر چون
 شاکه کشته از خون شمشیر چون
 همان دم که با خون گشته بود
 سیاه کرد و سیاه شمشیر
 ای جان برادر دگر دیکر
 یگر اندرون برق شمشیر بود
 که چون برق کوزن جان بود
 تبسمه
 یکسکه تبسمه و سوزنم از یک
 یکسکه تبسمه و سوزنم از یک

سرخ در موی خون می اود
 سبزه بیتی که بر دشت چون اود
 تو گوی که اینها اندر دگر
 جزین نیست اندر جهان اوی

تو گوی که اینها اندر دگر
 جزین نیست اندر جهان اوی

کجی بر ابد بهنگام هر کار کار کنی کل برادر جهان کاد خا
 جوهر دزدی و زور بکش خدایا اگر گوی باشد در ارم زبانی
 من اکنون جریده برایشان بنم بزمشیر آتش در ایشان زخم
 بهیسم که چون میرود کار من براید بدین کار بکار من
 بر انگشت دلدل در آن روزگار من را ندانم قلب خا و رسباد
 چنان نره از جگر بر کشید تو کف جگر با بخوابد در بد
 بختبید را از او در دفع کوه بر افتاد از زبده در کوه
 رسبد از اسبان چکان ز درشت فلک را تو کف نهان گشت هفت
 بسی اسب و مرد اندر اند زبانی زک داند لشکر تی ماند جان
 کجی کرد بر خاست از دشت کین تو کف نشست آسمان بر زمین
 جو شمع اندر آمد اقلب سباد زک دسویم از آن سواد سباد
 بیانی در دشت در فشان سوار سپه دهد شمشیر زان سکه هزار
 بودید ندکا مدد ایشان علی برادرانته دست تیغ بیانی
 بر در است که دند شمشیر نیز همان شد ز سر باز چون کسب
 شب نبرد تا روز مرد دلیر در دسته بی را اند شمشیر غیر
 زانکه در بردشت خا و رسباد چنان که دلدل بی یافت راه
 سه روز و سه شب همچنان چکان زمین زیر بود بندگان نکاح بود
 سیم روز بازوی مردان کار زو ماند و سپهر انداز کارزار
 همه خسته و سیه از خاک و خون زخم باز گشتند و غار روزگار

علی بازگشت و سپاه کران ابوالمعین و مالک و دیگران
 سراسر اسرا پای تن خسته بود سهم دست بر قبضه شان بسته بود
 بسپید بفرمود تا آب گرم بر بزمند بر دست شان نرم نرم
 بوزان آب دیدند روی بی شد از دست چنگال مردان
 بران نامدار آن سپیدار دین بی خواند بر هر یکی آن سرین
 که اجبت دلبران ز خند کجفت نکرد بدستی درین کار سخت
 دلیک این سپاه زلف از هوش نبامد حوازم رنگونه پیش
 و دیگر که هر روز شان لشکری بیاری بیاید ز هر کس و کس
 ز آدم گمان تا بدین روز کار بیک جا که دیدست جزدان
 بیاروی مردی بداد بد دل د زمانه نذار و چنین رزم یاد
 از ان پس شمار سپه باز جهت که تا کشنگاه اید در دست
 بگنجد هر سپرد و هزار در صد مرد و پنجاه دیگر شمار
 دلا در کم زده از اسامیان زمانه بفرود چندی زبان
 علی را بران کشنگان دل بسوخت بگرداننش رخش بر زخمت
 چنین گفت پیش خاور کشای که گوشت کرمانه خسته جای
 بنامشند گشته بمیدان جنگ سپه را هر کار بهر دست درنگ
 بوزان کار لشکر به پیرو خستند بفرمود تا خوان بیند اخستند
 بزرگان لشکر نشسته پیش بخور دهند زان خوردنی کم
 هم انگاه هم خاوران سپه بر نشسته هر یک یار و مکار
 همه اندک بزرگان لشکر نجاه

از دین جهان ناله و دین جهان
 از دین جهان ناله و دین جهان
 از دین جهان ناله و دین جهان

۳۵۱ هم باز گشتند که دران
 ز سوس و گرشک خاوران
 نخبین هم خوردنی خواستند
 بخوان بار که را بهار استند
 سپید سپید را بهار داد
 عین کوهر درم بخردار داد
 شمارند کاغذ طلب کرد شاه
 بدان تا بداند شمار سپاه
 به ما به کم و در دران جنگ
 بگویند دلدلها مدار بدنگ
 چنین پاسخ اند که شاهجهان
 به ناماد خرم بجای جهان
 ز لشکر به برسی که پاسخ نماید
 بمنز اندرون رای فرخ نماید
 هم لشکر باز بر زهر گشت
 به ناما که دولت زما سیر گشت
 که اسیر در نواز چار صد هزار
 کم اند زکر دان خاور ویدار
 جویشند خسر و غنی گشت سخت
 بر زید برسان هرک درخت
 زمانی زود رفت از و رفت
 بهی بود لحنی بدلتان غموش
 برادر دسپرس بدسوز گشت
 که مار اسر گشت بهدار خفت
 زمانی زود رفت از و رفت
 بهی بود لحنی
 به سازیم داندیش که چیست
 نه هر گشته هر زنده باید گشت
 در برش چنین پاسخ اورده باز
 که سدریچ گوئاد بهر مادر
 نگین که ان مرد اختر شناس
 بدو نیک را نیک داند نباش
 هم اکنون برندان شاه اندر
 بدان بند و زندان نه اند و خورگ
 اند ان تیره شب و روز تا من گشت
 در نو باز و ده بابا جان
 چو آینه کن روی و روی
 چو آینه
 مکرگان خسر و مذبحه ابدل
 برادر دیکبار بابت زکلی

۳۵۲
 از ان تیره شب و روز تا من گشت
 در نو باز و ده بابا جان
 چو آینه کن روی و روی
 چو آینه

۳۵۳
 از ان تیره شب و روز تا من گشت
 در نو باز و ده بابا جان
 چو آینه کن روی و روی
 چو آینه

۳۵۴
 از ان تیره شب و روز تا من گشت
 در نو باز و ده بابا جان
 چو آینه کن روی و روی
 چو آینه

۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

تو دانی که دانی دانش نما

براید بند بر او کار

بفشان هم آنکه نگردد

رمانی ز دندان دراز و تر

سر تا بپایش بفرنگ و بخت

بپایش خزان بدین بارگاه

بپرداد پس خلعت خاص خویش

بیامد بر دندان سراز از مرد

عیان جامه خاصه شهر بار

برون رفت دانی روشن و دل

عیان هم جهان در میان سپا

از آنکه بیاد شد در رفت پیش

شنیده مراد را بپرسید گرم

هم آنکه عیان با خود اندیشه کرد

بپرسید از دوزخ گمان باز جفت

نمودند با او که هنگام کار

زهر در سخن گفت نزدیک شاه

دل شاه را از خوشنود کرد

شبانکه غرضمند دانش پذیر

کمر بست و بنشینست بر کاخ خویش
 از آن پس بیاد شد و رفت پیرش

عیان شد گردید از کامکار
 بپایان یافت به شهر بار

بجه درون رفت و کردش سلام نشند با یکدیگرست و کام
 میان خود دست گمارد پیرسید از آغاز و انجام کار
 بدو گفت تا اینجا بی گناه برندان فراخند ز بود
 دل من زهر تو بهار بود و دامن بران ریخ و نهار بود
 دلگین زهم بداندیش تو بنارسنم آمدن بدیش تو
 هنرمند دانی اختر شمار چنین باسخ آورد با کما کار
 که که باز گویم تر از از خویش یکی روز کاری بیاید و از
 یکی روز کاری بیاید و از نشیبت سخن بهتر است از فراز
 درین بخورده رباط کهن ترا هر چه اید اید به بن
 جو دوران کیستی مدار مدار تو چشم مدار از مدارش مدار
 هم آنکه پرسید از دکا کار کزین هر دو لشکر هنگام کار
 بهین ناکد است هر دو که کوشاخ هر دو ای اید به
 میان گفت هر دو که جبر است اگر خود زین سپهر لشکر است
 بگفت ای میان پس برادین نگری برسم دهر آئین او
 میان منم جوشند گفت که چون بر تو بد است نوزان نهفت
 رانا برندان در سنا دنا در گشت با من دل بادشا
 بد پرسنم آئین دین بروری بگویم از کفر و از کاری
 بدو گفت کار دیکه است خود بهر جان بدارت
 اذال پس با سالیس اید باز بسی رفته بود از شب ویر باز

دکروز

بجز از دم آغاز و انجام خویش

سزا از جهان بغم و بپیش و کم
 از توف ز جهان راه غم
 جهان خبر رفتن رخ آید
 که رفت و آمد ز پند
 مخور غم که دنیا نیز در غم
 نماند این جهان بر روی و دم
 چنین دان کرین هم همان شدم
 ز این پیشین شبان شدم
 و از آنکه رفتن به پیش
 پذیر غم آئین شاد و
 راه حیدر آورد به راه دین
 گزیدیم به سید المرسلین
 چو نشیند دانا اختر شمار
 به ازین خواند به کما کار
 میان منم از غم و از شرم
 جواب دهم از خود و از غم

۳۵۴ ۱۷۵

دگر رود چون آب ملبسند : بردن اندازد بر مشکین برند
 نشت از بر تخت پرورده شاه : بزرگان بدرگاه شاه آمدند
 سران بر دربار گاه آمدند : بزرگان بدرگاه شاه آمدند
 بگردان لشکر چنین گفتند : که ز داوود در جنبش ابد سبزه
 یکی بر کرامت مبدان غنائ : بدو زم سنار و بنوک سنان
 علی را بخوانم مبدان جنگ : بیا موزم او را تیر و بلیک
 مگر کین سنان خادر زمین : بخوانم ز حیدر و مبدان کین
 بزرگان چنین پاسخ اوردند : که اندیشه بدکردان دراز
 و در پیش حیدر مبدان در میان : که مادید و اینش بچنگ انداز
 یکی نینج چون از دمای دوسر : بر دیدن ترک تاج و پیر
 بولادان نینج جوشن گذار : دو نیمه زند اسب با سوار
 عقابیت در زیر او چار بر : نرسد ز دریا دگر دگر
 سوار می جهان با چنین اسب نینج : ترا جان شهرین بنام در نینج
 گوی بگفتند این حیدر است : که شمشیر او اثر دما بگرفت
 چنین داد پاسخ همانگاه شاه : که ای تاجداران خاد و سباد
 مرا نیز جاد و بس شکر است : که ابد و کینه این مرد جاد و گشت
 ز خاد و بدین کنور آید مساد : بجاد و ز جاد و دشوم کبسه خوار
 برین جاد و ارم ز جاد و شکست : که آهین با این توان کرد است
 همانکه یکی نامه فرمود شاه : بشهبال جاد و ز خاد و سباد

در نشان و نام تخت پرورده

۲
میاور گون را میدان او
نیایا بول مردکوی او

۳
اگر بر زمین خنجر گیرد بچنگ
زین را اندازد ببال و رنگ

۴
گرچه بگفتند جاد و گشت
نیاد این دولت او زین دولت

مهر

۴۵۵

۲۰
ز زینست جادو شکسته
بجای دوزخ باطل نیست
به بند دبی دیگر رفیق
به آغوش دانش ز دربار

بہارِ دہلی

بانی کونین نه بزم بلور
الکلیه در دوزخ ابراز

۱۴۶

۳۵۶

بزدلیک من دلو و جادو یکسیت اگر صد هزار ست در اندکیت
بر دازین خواند دستور نشاء بدستوری ابد سجاد و رسپا
چو دستور شد دور از ان انجمن بد کشف امیه که من ...
رفتن عمر امیه تماشای قبه آئین ربای

یکی بکندم سوس آئین ربای ... به بستم که ان قبه را جیت
بخیمه در آمد بگردا ربای ... سر بر دحبه را بر کشا
نگو که دتا بر چه بودش نیاز ... تمیمن رفتن به پوشید ساز
زنگ که آمد باین ربای ... زمانی زبردن نگه داشت جا

یکی دیر دید ان سر از از مرد در دهریم در زمان باز کرد
زبردن چو آمد بدبر اندرون نگو که دهریم در دهریم
یکی قبه چو آئین از سنگ دید در قبه از هر طرف خاک دید

قبره چون کینند از احسته ... سلمان بهنیرش ساختند
بر از از ان مای از بلور ... در افشان بگردا رنما بند دهور

همان چار صد بیت مرصع بر ... در فتنده در چشمه شان کمر
همه کرد بر کرد این ربای ... بهر از زرد زرد همه دست دجا
چو عمر امیه بد آنجا رسید ... نگو که دتا فرد که ابد بدید

یکی بر ربهان در ان دهر بود ... که همال چرخ کین سهر بود
بد بد آمد ان پیر ربهان ز دور ... چو ابلیس بی روشنائی دوز
چو عمر امیه مراد را بدید ... یکی بار شد تا جبر و رسید

زینست کشید با به بلند
ای تاسر قبه بد ز کینند

در ان کجاست پویشا بود
در ان کجاست کوه شیا بود
در ان کجاست کله سیاه
در ان کجاست کوه بزان شام

۳۵۴

بر آوجت با سالخورده کشیش
بزد جنگ و گرفت از دهن ریش
جو ریش گرفت و بهشت درجا
بفتاد ربهان مکین زحای
باز بد و گرفت سنگی بچنگ
که ناموز ربهان ^{بگو} بسنگ
خوشید ربهان که تو کبسن
که افزون ترا از عمر خود زین
بد و گفت عمر ایسه منم
سر و کردنت هم کنون بشکنم
بد و گفت ربهان که ای شیخ
چنین خبره با من چه داری برد
چنین گفت عمر ایسه بدو
که ای سگ دانه من رمالی بگو
که خواهد مرا گردان اندر طاک
که با دی من جسد اینجاست خاک
بد و اندرون مرزا کبت یار
که اند من دیدم مرا ز بهار
بد و گفت ربهان فدایان من
که بنیست بینی ^{ببین} اینچنین
چو بنید عمر ایسه شرافت
کلی گوش او را گرفت و جافت
پس انکه کلی رشنه نافه
کشید اندران گوشش لشکافه
بگفت این جهان که خدای تواند
به نیک و بد پهنائی تواند
بگو تا ترا آشنائی دهند
رذلت من اکنون رمالی دهند
همین گفت او را ز پیر می کشید
چنین ناخیز دیک قبه رسید
هر او را دفسر باد ربهان هر
همی که در زاری کرد و زهر
کای ^{دور} داد و در میاد من
ز بهاد دشمن ^{دور} داد من
از آن قبه ناکه بر آمد فروش
تو گفتی که از دلو بر طاقت خوش
کلی ^{دور} زان قبه او را داد
که ای بگوشش ^{دور} تا زای نژاد

۴۰ دلیلی

برد دست ازین بر میان بدید که تا با پای از دست من زنبهار
 یکی بانگ بر زد بدو عمر سخت که ای دیو بد کو معسر شود سخت
 همانا که چندی خردش غریب بدان میگفتی تا ترسم زد دیو
 کز بستی آگاه کار من که اگر خلی عالم شدند انجن
 ندارم از ایشان یکی زور پاک چه صد دیو بنم چه یک مشت خاک
 جویدم بر دار دار چنگ ز شکر که آرد بد بخاسپا
 بر این قبه را بشکند این بلبه همه را زبانی نواهد بد
 جو عمر ایسه بگردان عتاب از ان قبه دیگر نیاید جواب
 بر میان چنین گفت کای سزوم من چه دیدی زبانی این اهر من
 از ان ایستادش بدیش اندر زدی بر اندر آدینش سرنگون
 همانکه رسوی دگر بگر بد بر اهر یکی عوض براب دبد
 بنامه در ان حوض بر تاب کرد بن لی روان غرقه آب کرد
 بر از دخت انش سر انجام کار بدیر اندر افکند و بگذشت غار
 در ان جای که در زبان بازگشت بدان تا بشکر که ابد ز دست
 بر آمد همانکه که دسپا که ای رسوی فیه شید
 بر دهر به عمر ایسه رسید جو عمر ایسه مراد را بدید
 با و از گفت ای هماندار با کجا بسر روی همچنان بی سباد
 که من رفتم بودم با این ربا و از انجا کنون بسر دم باز جا
 بدیر اندرون انش افسرد ختم در دیر آمن ربا سوختم
 همان دلست را من بدزدیدم ام یکایک از قفسه بریدم ام

یکی حوضی را از این بران زایل
 که در صفتش نظر کردند خيال

۱۰. از آنکه در این دنیا
 ۲۰. از آنکه در این دنیا
 ۳۰. از آنکه در این دنیا
 ۴۰. از آنکه در این دنیا
 ۵۰. از آنکه در این دنیا

جوان هر بد که بر او بدام
 بیاد بچشم سرنگوش زبام
 هم اکنون ترا میبندد جاسکار
 هر اندرون می فروشد هزار
 دلش از تن سخن در دشت
 کجی با نیک هر زد و بکشند
 که از جان این سک بر او بدود
 بگرید و پیش من آید زود
 بر فتنه گردان لشکر بسی
 ندیدند بر او پیش را کسی
 خیال بکن دندان کانی
 دروغ بداند پیش باور مد
 چگونه بدزد کسی لات را
 نباید شنید این نقالات را
 نشنیده باید بر او غر و خسته
 در دیر دید آن زمان سرخسته
 نزدیک روی رهبان نکون بود
 دزد دیر هر ناله زار بود
 بیاد بد هر اندرون بگرید
 اذان جارسه بکی را اندند
 غین گشت و نهاد رخ بر زمین
 جوهره سبزه بار کرد انسرین
 بدای از تو فیه شنیدند
 کون پس ترا پیش من بخت را
 علی را گفتم هر تو هر در بخت
 بگو انم از تو همه تاج و تخت
 بخوانش در راه ما کجاست
 بی سود و رخسار دهر خاک راه
 کای لات نامن کمر بسته ام
 مبارز از هر تو در بسته ام
 کنونم بدشمن را میبکشی
 چه گویم که با من چهار میبکشی
 علی را دمی زود رنگ و جاد
 برای زود که مرا می کشد
 خدا یان نه با نیکان این کنند
 خداوندی بنده به زمین کشند
 همان دزدید خواهی ترس و پاک
 خدا یان ما را بدزدید پاک
 درین راه تاج مرا در بود
 سوس لشکر خویش بگر گشت زود

۱. جویبار نشسته بود در داغ
 ۲. جویبار نشسته بود در داغ
 ۳. زبان برین دندان کشید
 ۴. در بغل زان تاج گویم
 ۵. و لیکن تو را با سخن گوشت
 ۶. دروغ بداند پیش باور مد
 ۷. سپید کشید از جگر
 ۸. کین تاج دیگر بر پیشانی

۹. بر زحمت از خنک گاه
 ۱۰. بدای سپهر کاداه
 ۱۱. در هیچ راه
 ۱۲. در هیچ راه
 ۱۳. بیشتر تو افتد در راه

در دیر دید آن زمان سرخسته
 نزدیک روی رهبان نکون بود

نور دادی ادر ابد رگه خویش برانی مرا خیره از راه خویش
 واکیم چنین گفت دیو پلید ... کشتا ترا غم نیاید کشید
 علی را بدست نودادم زمان ... زمانه سرآرم هر دو یکمان
 جوش که باید بدشت بزد ... بردنش بمیدان باد بگرد
 دیگر که این عمر در دیش بود ... بدردیش مارا نظر میش بود
 همی که در جسنی زمن خواستار ... بنامز ابد و دادم ای شهریار
 جوش بند هر دو سبک باز گشت ... لبوی سراپا ده آمد ز دشت
 بگردان لشکر نمود این هوس ... که زدا مرا بود خواب هوس
 جورایت نگو ر کرد افتاب ... بر از انت شب هر چه از قبر تاب
 جوشک سیه که در مشکوی شام ... بزد گشت برنگی بر الوان بام

رفتن عرا به سپاه خاور و بذر دان شاه را

بر آور دشت گشت زنگ ... بردن ناخت زنگی ز خاک دشت
 جهان گشته شب رد نیز هوش ... گمر بست امنب بآیین دوش
 بانگر که خاور آمد تراد ... بگردید هر کرد خاور سپاه
 جو بر دسراش کبانی بدید ... فرودشیدان پاسبانان شنید
 کذر با همه تنگ و بد از سپاه ... بدل گفت شکل توان یافت
 سر بر جسد را باز کرد ... یکی جامه پهلوی سبزه کرد
 پوشید و گرفت نبخی بدست ... جو دیگر سواران مبارز است
 همی گشت بر کرد دان شاه ... چمن ناد آمد میان سپاه
 بتیره درون دشت بگرد زود ... هم خور و شمشیر بمیدان زدود
 در آن شتره شب عریض
 بزم بخون میان راه است

برد ز رفت عمر ایستد دمان :: بادر دال نعل را در زمان
 رخ صد را ز خمی گفت نعل :: بیا سخن بدو گفت کاهنت نعل
 بدو گفت کهن را من از دشت جنگ :: جوهر داشتم هر کشیدم بسنگ
 بجز بد بر نعت من سنگ او :: نکه کردم آنگاه یاسنگ او
 ز روز زوی نعل را تا کنون :: ازین چند من بود با شد زود
 علی گفت صد من بهر آن راست :: کهن چون گفت جل من نکاست
 را با در است این سخن بی گوارد :: نوکر نشوی من چه دارم کف
 اصناف کردن چشمید با امیر المومنین علی دیکو بار

x

سحر که که این ترک فرقه نشین :: بردن آمد از سر که انشین
 سراپا در دست نعل را کرد :: یمن لب دبو سار کرد
 دم صبح در دامن نعل گرفت :: چهار از تاب شررتی گرفت
 چونب خوانش را بر انگوته دید :: بیک دم ز مشرف بهر یک سید
 سبزه خیز آتشین هر زده دشت :: شراره زد و دبو را بر بسوخت
 بر فتنه که دال خاور زجای :: نشسته در پیش پرده سرای
 نشسته ز پرده نمیداد بار :: درون رفت کاموس اسفند بار
 سرخفت را از هم انگشده دید :: همه پرده ز شبنما کند دید
 جو یک رنده بل ثریان بیکری :: بر آن چیده در جای
 فردشی بر آورد کاموس کرد :: که آن دزد عیار شده را بر د
 بر آمد فردشی از آبا رگارد :: پرده سرا اندر آمد سپا

صابون کا در دار
 یک شخص
 بشدت از سبزه پر دشت و غی

پرده بال شیطان فردش بر نعل
 او انگشت یمن بهر نعل

بگویند که این چادر از کس است
 بگویند که این چادر از کس است

سوره

کس او را ندیده است بگویند که این چادر از کس است

کس او را ندیده است بگویند که این چادر از کس است

کس او را ندیده است بگویند که این چادر از کس است

کس او را ندیده است بگویند که این چادر از کس است

جوان چادر از هم کشادند باز بدیدند در وی تن سردار
 سر بر زرکان چادر زین گرفتند بر سر بار و سر
 بگفتند کین کار کار که بود که باشد که اینها نولند نمود
 که از هر د باشد که در بار کاد برین گونه بازی نما بدست
 چنین گفت خسر که من نیز هم نذارم ز کار اکین بخش و کم
 بیا مدیم اندر زمان کامکار که ای بخت زهر جهان کامکار
 زهر ایسه نذر می خسر که این کار هم زده باشد بدست
 خشمم بدشام بکش دلب نیم بدیدر با سپاهان شب
 بماند بفرمود زان خشم و کین که کردان با سپاهان نهادند زین
 با سب اندر آمد جهاندار شد سواران بر دین انداز بار کاد
 زار البش گونه گونه ستور جهان بر شد از ابرش خشک بود
 بر اندر خسر مهر دواز کاد که کوش از شهنان یاور دنا
 برادر د کوس انجمن رستخیز کجا کوش که گشت ز آواز تیز
 سواران خادر بران رزمگاه همه بر کشیدند صف ببار
 پادشاهان سبه قلب لشکر چهل نهادند بر کشن فویش دل
 و زین روی تازی دلدل کوار جهان کرده اند تازیان بر غبار
 بقلب اندرون خسر رستم دل که از شمشیر بستمین دل
 بدست اندرون دست دد افکار جوانی که آتش زنده ز دشمنار
 بر بر اندرون دلدل فویش فرام که در پیش او جوی نهاد دکا م

چون بدادند چادر چوین
 که در میان خلیل یافت
 عفا نخلک شد بانه کبر
 سرین شد در هوا پشته کبر

ز نعل سواران نام خار
 تن خاک شد چون دل نعل خار

علم بر کلا

بی بی ارانیم و بی بی ارانیم
بی بی ارانیم و بی بی ارانیم

۱۸۴

۳۶۴

علم بر بویان ^{بود} دامن گشتان : ترنم من اصد بر دی نشان
ابر سینه مانگ شبر مرد : که گزشتن چو سگ را سر بر کرد
ابوالجیج کرد بر سر مرد : که گزشتن با او سر آن یکسر
بان شبر دل قشیر رزمخواه : چو گشت بر مرد و بر دی سبزه
چو صف سبای علی گشت راست : خورشیدن شبر مردان ^{نی} است
نخستین که آنگ بکار کرد : هنرهای مردان بدیدار کرد
رزم کلیا د با ابوالجیج دشته شدن کلبا د

ابوالجیج کرد بود آن سوار : که آتش ز تیغش گزشتن سوار
براسی سید بر نشسته مردان : رستم تا بدم زبر بر گشتوان
~~دست چو شکر ابد بر است~~ زخا د و سواران هم آورد خواست
یکی خادری اسب را کرد گرم : تو گشتن زمین را بدید جسم
یکی خاک چاک غنائش زبر : برد سینه و بال دیار و جوشهر
نگشتد بر دلعن بر گشتوان : نشسته بر دنا مور هلو ان
سیر بر یکی ترک کو هر نکار : طایل یکی دشته ابدار
نیز دیک ابوالجیج اند جو کرد : غنش زبر خفتان دیبای زر
خسرو شید کانی مرد بکار جو : ز خون را اند بر دشت بکار جو
نمودی بر دی بسی دست برد : زبر کانی به تیغ نو گشتند خورد
مرا با تو اندر میان کنیاست : ز کین تو بر خون بسی سبهاست
مرا نام کلبا د کردن گشت است : بهر که برادر دلم تا خوش است

بر حیدر امد و خفیت خواست
ز خاد و سواران هم آورد خواست
دولت حیدر امد و خفیت خواست
ز خاد و سواران هم آورد خواست

در این روز که در آتش من گشت
دل من بدیدار او نشاد بود

دل من بدیدار او نشاد بود

از آن روز که در آتش من گشت

هر چه جهان گشت بر من درشت

دلم بر برادر بسوزد هیچ

چون داد پاسخ که چندی نگو

برادر گشت نه در روز جنگ

چون برادر مرا که به جفت

بر آنجست کلبه در جنگ نیز

بهتر دسر او ان بر آنجست

چونش حمله کردند بر کلبه

بر آنجست نازی در هر خانه

سر نیز اندر پیشش بردن

بنداخت بر پیش روی سپا

یکی خادری بود دشمنان بنا

بیا مدودن آن جوهر بسیار

کنون من بفرمان شاه آمدم

نداد ایچ ابوالحسن ادرا جواب

جو تنگ اندر آمد یل نامدار

چنانش نزد نیزه بر چشم راست

ز اسبش نجاک اندر افتاد غوار

بغلطید بر خاک تیر دسوار

راگن برادر تو بخود بوی

چونش حمله کردند بر کلبه

بر آنجست نازی در هر خانه

سر نیز اندر پیشش بردن

بنداخت بر پیش روی سپا

یکی خادری بود دشمنان بنا

بیا مدودن آن جوهر بسیار

کنون من بفرمان شاه آمدم

نداد ایچ ابوالحسن ادرا جواب

جو تنگ اندر آمد یل نامدار

چنانش نزد نیزه بر چشم راست

ز اسبش نجاک اندر افتاد غوار

بغلطید بر خاک تیر دسوار

بیا مدودن

بیامد دلاور سوار ی دگر : نزد نیزه و بر در بدش جگر :

سواران همی رفت و میگشت زار : بگفت هفتاد و یک نامدار :

ز قلب سواران بجنبید شاه : ردا رو بر اند ز صفت سپاه :

برون رفت با شاه چو سوار : عیان در کف آوردند از اسباب :

همی رفت پالعه چو جنت رحمن : سوار و پیاده را اندازد بین :

یکی چو سر بر سر جواهر سپاه : که شمشیر از خورشید دارد دنگاه :

سر دلاور چون ز بدون شتراد : بر دوشش چون قبای قباد :

چو نزد یک جوانکه اند فرار : سپه را نیز نمود تا گشت باز :

زمانی بگردید هر دشت جنگ : نمودی ز پولاد درختان بچنگ :

نزد یک بوالهوس اندوزم : رنج از بهر آن کشکان پر زخم :

بد و گفت زین روز که باز کرد : که چو غوغا بد مرا بهم نبرد :

که دارای دوران داورمستم : سر نهادار آن خادر مستم :

مرا مرد میدان بیا بد : نورد باز پس تا بیا بد :

علی را هزار اندامی و مان : همالت و بکمر و جنگل همان :

بیا زوی جنگ از جهتی و مهر : نکه دار باز وی ز جهکال شهر :

علی را بیا بد یکی دشت مرد : نوازد ز بر دشت با من ببرد :

بیا تا بگردیم با یکدیگر : که تا از مابنه چه آید بدر :

بد و گفت خسر که چندین مگو : هم آورد خود در غوغا بگو :

چو حیدر ز قلب سپه بنگرید : شمشیر خاور زمین را بد :

بیا که سران در این دشت
همه برینان پوشش دوزخ کلاه
ز ناخند قاتلان چنین قریح
عنان در کف اوله از یارب

بیا که سران در این دشت
همه برینان پوشش دوزخ کلاه
ز ناخند قاتلان چنین قریح
عنان در کف اوله از یارب

بیا که سران در این دشت
همه برینان پوشش دوزخ کلاه
ز ناخند قاتلان چنین قریح
عنان در کف اوله از یارب

باز دادند بیکدیگر این
دلالت بسیار است

خاک کردن چشید با امیر المومنین علی در چمن چشید

میان دوشگر کشید و غنائ : بچسبید باز و تیغ و سنان

چو شیر دلاور نکو بکربت : بدانت کان استادن چست

چو خرد پاک بودی اندر او : که با تو مشک در دوزخ است

دل شاه که نیز شد سوی من : نشد کند نمیشد و بازوی من

هر دو نیکو دار پست سپاد : من و روی نمیشد و میدان

دل شاه که نیز شد سوی من

بگفت این دآمد بر شیر بار : که شاه مرا کرده خواستار

همان رسم دآئین را دگین : با این نوزاد دین نازد کن

دل از کفر چون پاک کردی تخت : بگواز دل پاک درای درست

که ما را خداست بر در دگار : خداوند روز جزا و شمار

محمد بدر کاه در پهنای : ستوده امین و رسول خدا

چنین داد پاسخ که روز بزد : اگر مرد جنگی سخن در نورد

بگفت این و تیغ از میان کشید : هر دو چپ آورد و هر سر کشید

بشنید چندان بر او بخشید : که آتش ز آهین دور بخشید

نشاند سبزه از شتاب و در : بی سخت کوشید با مرد جنگ

در بار پشاد چه در زبان : چمن گفت گای نامور و روز

مرد کفر که باز د اسلام : که تا در دگین شدی تا محو

بر ابد بگین ترا کام و نام : بدان کین اندر شدی تا کام

در این دو مقام تفاسیر است
باز داد و در میان کار است
چون تیغ زبانی و در اندام
بشنید و نیزه و در دایم

باز در مرد و خنک بی
باز در مرد و خنک بی
باز در مرد و خنک بی
باز در مرد و خنک بی

باز در مرد و خنک بی
باز در مرد و خنک بی
باز در مرد و خنک بی
باز در مرد و خنک بی

باز در مرد و خنک بی
باز در مرد و خنک بی
باز در مرد و خنک بی
باز در مرد و خنک بی

بدو گفت شاه ای سرازاز مرد نواز ملت جادوان باز کرد
 ترا یک خدا و مرا چار صد که هر یک برادر مرا کار صد
 اگر بزرگ دی نواز دین خویش بجائی ره و رسم و آیین خویش
 خدا جان ما بر تو رحمت کنند مرا صاحب جاد و نعمت کنند
 بر آشفته زو هب در نا مدار بزد دست بردست و ذوالفقار
 جوان آتش آنگون بر کشید زبان باد و ملک صحر کشید
 کبالتی سپهر بر سر اور دست که دار دسراز دست بنفس نگاه
 نشدم که بولاد و بودان سپهر همه روی آیین بر اندود و ر
 نزد بر سپهر پیر نمیشیر تیر سپهر در سر شاه شد ز بر و بر
 سر تیغ بر باروی شاه خورد بر بد فغان و ساز بزد
 منازا بجنب باز لبس بردش از میدان بر انگشت سون
 که بر دشمنش چون شدی کار شک اگر چند بودی کشش بر سینه
 می دشت خا در بر آواز گشت همه دشت خا در بر آواز گشت
 باش که آمد نه میدان جنگ که نران جو اموز جنگ بانگ
 ردان خون و مادم ز بازو و گردش نه درین نواز نه بر دوشش بوش
 بر رکان همه بنش باز آمدند سواران زهر سوزان آمدند
 و ز بر گرانجا به آمد بدشت که جنبید را با علی چون گذشت
 بشمشیر از شهر چون رست شاه جوخته باز آمد از رزمگاه
 بیادند از کور شاه بیادند از کور شاه

خدا که نوزاد بدینش
 چگونه تو ای پیر سید نش
 ترا سپهرش عظمی
 که تا بخشدت مرزبان گناه

جان خسته شدت کمان زخم یافت
 که دستش غنا می برشتافت
 چون طالع خسته را کشید بعل
 زبانه تلک و زرد شده متغیل

که در سر شاه شد ز بر و بر
 که در سر شاه شد ز بر و بر

شهبان جلد از آب شیب آمدند
 بشن ز رنگ فزون آمدند
 این دند شاهان هم بود راه
 بیادند از کور شاه

نشسته چنین گفت با برای زن : کن اول به بند به با زوی من
کو چون سر زخم بسته شود : ز با زوی من خون گسسته شود
بهرنگان دانا بفرنگ و بوش : به بند زخمش به اردی نوش
چو خون از سر زخم کرد به خشک : بشنند زخمش بکافور و مشک
به سوز با سخ چنین : ز سوز که گرفت کز کبر و سباده
ز در بای چنین که بر ابد نهنگ : بهانا که با ادنا به بختک
نه تا بد ازین مرد به خاش : بها صفت کادرد مارا به
کو چون بیاید بهاد و سباده : بهاد را با فسون بکسرند
بفرموده تا شکر خاد را : به چنین در ابد کران تا کران
بیک ره جا اندر ابد سباده : نو گفتی که فرشته کم کرد را
به زنده شده دلدل سوار : که افتاد در مغز شیران خا
بکار اندر آورد به زنده به مغز : خودشان بگردانند به مغز
به سو که آوردی که در سباده : بهم به فتادی دران رزمگاه
ز کشته چنان شده به دشت جنگ : که شد را بهر بای بوسه و تنگ
چو مالک علی را بهر انگونه دهد : سدی نکو مومنان بشکر به
بگفت ای دلبران بکار جو : مبار به زانجا سدی خنک رود
در دشمن ابد بدین رزمگاه : جب در دست بر دی بکیرید را
که من با ابو العجی رزم ساز : یکی بهش شکر خسر امیم باز
بگفت این در زین بهشت در آن : بگردن بر آورد در کران

اگر سر زخمش زود دیدی
مینا و کس از چشمت دیدی

جمع در این غار سباده
بگفت ای دلبران خاشاک
ز سباده بکار خاشاک
چنین با بر زنده و تنگ
در بغل دل فرست

زافکنی هر وقت که می شود
به هم نیاید کردن کند

جمع در این شکر خور
به بنیاد زین در سباده
اجل سپید از شکر خور
فتادید و اگر از پای خور

جمع در این شکر خور
به بنیاد زین در سباده
اجل سپید از شکر خور
فتادید و اگر از پای خور

بهاد بگردار

جمع در این شکر خور
به بنیاد زین در سباده
اجل سپید از شکر خور
فتادید و اگر از پای خور

جمع در این شکر خور
به بنیاد زین در سباده
اجل سپید از شکر خور
فتادید و اگر از پای خور

بیا بگو دار شیر دژم . . . ابوالمجد کرد با او همسم
 بدان کافران اندر آویخته . . . ز شیران بنفشیر خون ریخته
 بواشد ز کد سیه لاجورد . . . زمین برشاند ناله اسب و
 بشکر چلن گفت سیاه کرد . . . که باید بنفشیر کین دست برد
 همه دشت خا در برابرش گشت . . . کنون استخوان نه اندر خوراک
 بر نشاند باران هیدر زخای . . . همی سرند است چنگ زبای
 سپارد دکنور سیه تر ز قار . . . دد دست همی زد علی ذو الفقار
 بر آمد در بار چشمان غبار . . . که شد روی کنور سیه تر ز قار
 دد دست همی زد علی ذو الفقار . . . بخون اندر افشاند مایون دغار
 جو خورشید خشد نبود دشت . . . ز خاور دلاور فراوان بکشت
 جنب آنکه که شد روی کنور سیه . . . زیم باز گشتند هر دو سیه
 جواز دشت خاور علی بار گشت . . . بسوی سر برده اند ز دشت
 بجا در دمر اسب خبر . . . ز لشکر کین شاد بیداد کرد
 که شهبال زردا بخواد رسد . . . ندانم کز وی چه باید کشید
 علی گفت زندیشه جادوان . . . فکر تا نباش غلبه روان
 بفرهادند خورشید و ما . . . نه شهبال مانم نه جادو سیه
 ازان پس بفرمود تا این خبر . . . نماید با لشکرش سرسبز
 که زردا جو لشکر بجنبه زخای . . . میباشد خالی ز باد خدای
 کرد او را رسان ملبسند . . . بگرداند از لشکر ما کند

سید محمد باقر
 در شهر کربلا
 در روز شنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۲۸۳

ز انوشیروان چنان شد سیاه
 که از زهر نفس آمد سیاه
 ز انوشیروان چنان شد سیاه
 که از زهر نفس آمد سیاه

جز نیکوین گرز دین و دین
 کجا کوش کردان می کرد
 ز یک کشته سوگر بر میانگون
 جو دیار گرفت به دشت خون

که باشد جادوان آن کین
 که از آمدنشان بشنید
 اگر شهبال جادوان
 دند و بکشد من بکند
 مراد از هم و از آن بکشت
 بنزدیک فرخ دیو چاه یکبیت

سید محمد باقر
 در شهر کربلا
 در روز شنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۲۸۳

جز نیکوین گرز دین و دین
 کجا کوش کردان می کرد
 ز یک کشته سوگر بر میانگون
 جو دیار گرفت به دشت خون

که باشد جادوان آن کین
 که از آمدنشان بشنید
 اگر شهبال جادوان
 دند و بکشد من بکند
 مراد از هم و از آن بکشت
 بنزدیک فرخ دیو چاه یکبیت

چهارم از این بیت

دزدین روی خسر دزد دشت نبرد با بن ربان رفت با داغ دزد
 به پیش آمد زبان هر کشاد ز روز گذشته می کرد با دزد
 که ناکرد مادر مرا سیر شیر بود از پرستش دلم را که بر
 برخند دزد دشت زبان سپاد بسوی تو بودم امشب می بینا دم
 مرا گفته بودی که روزی جدل علی را بدست تو دادم اجل
 نگر دی دغا دعه فوایش را که پر دزد کردی بداندیش را
 بختید دلو بلند این سخن جوابی در گذر انگسین
 جن گفت گای منک ما می از مودیمت اندر بلا
 ازین پس گتم مرزا ارجمند بکردد بکام تو جوی بلند
 خوشبختال جادو بیمار دسپاد بجای میان فرد فرنگ و جاد
 شنه ز کفتار او شاد گشت همی خواست تا باز کرد بدست
 که عمر امیر ز جانی نهفت شند آنچه دلو فرستد گفت
 زبان کرد پشاه خاد در دراز که دوت زرد بر دهن مناز
 بکفتار این مراد کم کرد دلو بهمای ره کان فریبست در با تو
 خوشبختال جادو هزاره ان هزار متناوب ما جبر نام دار
 ز کفتار او کم شد منزه یکی بانگ هر زنجار و دسپاد
 بکبر بد گفت این خفا کوی را بر بزد خون ملا جوی را
 بر کشتی جن با سنج او رد باز کشت با جبارام و متدی مساز
 نخواهد کفست مراد را کسی تو هم بدیدی دانه مودی بسی

این
 جنین با کجی خوار کردم متب
 جانم که بر سر دلم ز تو
 بیدان خوشنیمت
 بنور دیم یک چشم از دست او

چهارم از این بیت

کرات در دست

کولات در دست مائش انگشت
بقیه چنین گفت چشیدند
چو باشد که زمان بد برش کنی
همان دلو بد کو هر آواز داد
که من حکم کردم که ز دا بکا و
بر اور دغرا بس عزو
کای دلو بد کو هر بد سرشت
همی بر زبان آوری نام من
چو من باز کردم بسوی سپا و
نفسه را ز بر پا آور د
از ان دودی بر آمد سپا و
شماریم در باره اور د پای
زرد ماند عمر امیر گفت
علی گفت دلو بد اچھا در است
کرم بار باشد جهان انسرین
چو نمود خورشید رختان کلا و
آمدن شهبال پاسا و بعد کاری بادشاہ چشید
بند بر سر او را چھا اندازم
بشکر که آورد جادو سپا و
بشکر که آورد جادو سپا و

بہ ہنگام را ایستادم نیز دیکت
بہ انگشت دیگر چشیدہ سیام
کہ دیگر نہ بچند کہ گرداوی

[illegible]

۱۵۰
۳۶۴
۱۲

که بجز بدخ اندازند او را بود برآید از هر طرف او در کلام

جمودی و دوالی قاعہ ہر قرہ نام

سید داود در ۱۰ دوره در ۱۰ روز

زود انش سید سید

روان گشت هر راه حصن محکم و

جو کتبہ شکر بہ محمود ۱۱۰

سید جمال الدین رزق پور

نود و اندکی مرخصی

بدولفت کرد و به خدا و دایم

من ان علوم مار دکر دہدہ ام

جهان دان که حسن خدا در است این

جہادی درمن مرز دار داشت

جین داد با سنج که در سوزان

ہمیں ناپید ہونا پسند نہیں ہے

در ازای راه یک جنس

نماییم تا که دانش روزگار

جوان لشکر آمد بدینجا زو و

باز در میان نگردد از خط و ...

از این کتاب اندک برداشت کرد از سلف

بستید و خنکی در دانه کار

سوی مرزا خاوردانست

جہاد امیر رون داہ رمضان مہاد

بدینست قباد اندر آمد پای و

جہاں بہن ماموں نے دراز سے

نگار کے درمیں رہنا و خواہ

رداء المراءى

بسم الله الرحمن الرحيم

مذاخم چه خواهد چمان اذین

کہ کہ دنگشاں را بر دست دست

سہیل خان جبریدیم رساد دروازہ

بسی و پنج و شصت و یک

بہارِ گلشنِ نہ آئینِ نور

مجموعہ مسلمانانہ شریعت اور فرائض

بر انداخته و خیمه زد و رفت

عدد ان سببه را در ان و خطا

مرقس داد ما و از کف

برای رسیدن به این مقام
بسیار راه اندران سکا بود
یکی در خور این گنج گاه بود
بر این آدم غمخوار و گنم
چون در آن قلعه بد قرینم

چهارم که این شکر آمد بختک
که به بختی در به بختی

که آمد پای بدین فرستاد : نشسته برداشتن کوهسار :
همه خمیازه را بیاراسند : ندانم که بردن چه آراستند :
چو بشنید زده خبر رسید گفت : که نوزاد نهفت آنچه نوزاد نهفت :
یکی نامور داشت طایف تمام : بدو گفت برخیز و بردن خرام :
نگار کن که آن شکر کبند : بدین آمدن در پی چسند :
ز شادمانی نامور حد سوار : بشکر که آمد بدان مرطرا :
پرسید گای نامدار انجن : که است سالار شمشیر زن :
سوی سحر کردش اشارت سپاد : ز شادمانی زانو پیچود را د :
چون زد بکشد سپید رسید : بدانت او را چو از دور دید :
بنامد بر آهر بوسید دست : بدو گفت گای پهلوان خبرست :
کجا هر دی به جان با سپاد : دلت نیت باری ز ماکینه خواه :
بیا سخن بدو سحر و قاصص گفت : که از راستی راز نوزاد نهفت :
مرا با شما کبند و خاک نیت : بختک شما نیزم آنکس نیت :
نخادر زین من کبندم سپاد : زمانه بختک ما را ز راه :
سخن هر چه مرد سر زان گفت : ز شادمانی باز آمد و باز گفت :
لطاعون جن داد بیا سخن بود : که این سخنها نباید شود :
مبادا که دستان و افنون کند : بدین نام از فلاحه بردن کند :
گفت این باد نیز گمان هر نیت : ز با لاله اندک سر سوی بست :
بیا مد برسد نیت نیت : سخن گفت داد را بهر سپید گرم :

چند گفت

چهارم که این شکر آمد بختک
که به بختی در به بختی
چهارم که این شکر آمد بختک
که به بختی در به بختی

چمن گفت گامی به یوان نهادی ز اطلال دشن آزاد باش
 که مایک به یک بنگواه توایم تا بین دسان و ادا توایم
 اگر تو بمانی نیز در یک ما شود در دشن این روز تا رگت
 همی هر چه زمان کنی ان کنم بهر تو دل را کرد کان کنم
 بهشتیم بگفتند با یکدیگر همه و بجهای تو ابد بر
 بشویم دل را ز بسداد و کین ز ستم ترا سوی خاد و زمین
 بد هر ت سدا این سخن از جهود ندانست کاند دل او در ده بود
 جهود در پسند و ز باز داشت که با من همی بخت و مساز گشت
 یکی بهمانجا تا بین و ادا بهار است با مهر ان سپاه
 ز کاد جوان سال در مرغ درو بد انسان گم باشد سر از اسیر
 بگشت آنچه در حوزد شناخته بهر کین شکری هرگز بد
 ز جنگ ادران نامور شمشیر هزار سواران جنگی در مردان کار
 بنان کرد در که در میان سرای جواز هر مهان تن کرد جای
 چون آتش مهری تاب و سوز سخا گستر اختر بنان کرد روز
 ز آتش که مهر نامادج بهر او انگشت شد روی کشور سپاه
 خردش بکبان بر آمد ز کوه غمی شد دل سدا بل نمان کرده
 چمن گفت با مهر ز نهار خوا که مارا همه دشمن شد این حصار
 طایه برودن کرده باید همی غم کار خود خورده با بدی
 بفرمود نامرد جنگی هزار بگریخت سرهای راه حصار

که در دهن بدستان بناید راد
 که چون آتشین بر کشود
 بر انگشت لب دم لبیدن گشت
 زبان زهر سر کشیدن گرفت
 بنده کردن مرد وجود سعد قاسم رضی
 اندیشه و مهر زنیاد خوار را

که طراش این است
 در او زهر و دین

بهودی زبان ادوی حربه کم که این بگفتار او گشت نرم
 مردان کرد بانامور ده سوار سوی لشکر سعد و زنیاد خوار
 مردان آمدان مرد جاد و زرب سخن را زهر گونه داد و زرب
 بد گفت گای نامور بهلوان سزد که نباشی خلب و روان
 فرازد از بهر خوان خواستت که دل را بهر توار است
 بی گوشت نسرده نامدار که چون بهلوان آمد و چهار
 به بند هم نسرمان بریرا کمر ز زمان او هرشتابیم سر
 دل تا کور زین سخن گشت شاد باب اندر اند بگردار باد
 ز نامور و سعد و زنیاد خوار هر نشند با مرد جنگی هزار
 جو خرد یک زده نسر از آمدند بزرگان همه پیش باز آمدند
 جهود ز بهند از جای خویش بیک اختری سعد را رفت پیش
 با دور و دور بهنگامش نشاند درم بر سر مرد جنگی نشاند
 با جان بی داد لب را زدوغ زبان هر زبان جان دل هر دروغ
 سپاهش همه سر زد و داشتند زبان بر همه گفتند داشتند

نموده نامور

که در دهن بدستان بناید راد
 که چون آتشین بر کشود
 بر انگشت لب دم لبیدن گشت
 زبان زهر سر کشیدن گرفت
 بنده کردن مرد وجود سعد قاسم رضی
 اندیشه و مهر زنیاد خوار را

نغمه رود تا خوان نهادند بهش : دلبران نشینند بر جای خویش
 جواز خورده باز برداشته : سپاه از کین که گردان آخستند
 جوسه دلاور سپه را بدید : بنهار غار اندرون نگرید
 بدگفت کرد این سگان کار خویش : نه انم که مارا چه آمد به پیش
 کشادند هر سو جودان گشت : کشیدند مردم دور از هر گشت
 گردان آمد از بار و چندان سپاه : که از گردش دشت و دامون سپاه
 دل از روز چون آن سپه را بدید : روان کارهای نه را بدید
 سوسن شکر موشان کرد روی : سر اسب از داغ و بنار سو
 همه کار رسیدان بس بدگفت : که خبری بی بینم اندر هفت
 بناد و دشت بدیشان جود : که داشت گام در دل او را جود
 بگفت این دگر گشت نتره بدست : سر اسب هر زین تازی گشت
 رسید آن جودان جنگ آزمای : بشد اهل اسلام را دل ز جای
 در آمد دل از روز پیش سپاه : به پیش جودان زد و بست راه
 مانک سوسن شکر آواز داد : ز ادا دل موشان باز داد
 که مردان سر سوسن جنگ آوری : چه باید که چندین درنگ آوری
 هنوز آن سپه کار ناساخته : گشاده کمر خویش انداخته
 جودان بدیشان رسیدند تنگ : نماند هیچ کس را زان درنگ
 بگفتند گامی روز بر کشکان : همه بی سر انجام دگر کشکان
 سرمد و ناصر برداشتم : من را سبک اندر انباشتم

تمام کارها
 در دست او است
 و او را
 در دست او است

کنون مرشد ار بشمیر نیز : : : : : غایم بچام کین رسختر
 دل از دزد چون این کین کوش : : : : : نه دل ماند درین مراد را نه خوش
 جو بکوش و مبدد بدو باز گشت : : : : : دی چند با کرب و مساکنت
 همی گفت گای بخت کرا من : : : : : همه بک فوای به بد فواد من
 در بقا که جسد رندارد جسر که در سجدیل راه اند بر : : : : :
 در بیخ ان سبهدار شمشیر زن : : : : : دلبر و تود و بهر انجن
 از خود بکسر بر مراد آکین : : : : : کند این عطار از جهودان
 از ان پس نه کرد سوس سپاد : : : : : بجا بپلوانان لشکر بنا
 همین برنج در اندازد بد : : : : : کز کین سالار باز آورد بد
 سپهر بر دل شکسته شدند : : : : : به نیار و اندر دستانه شدند
 رفتند چون سگواران بدرد : : : : : شکسته دل فرزند کار بر د
 بکنک اند راورد و فرود سپاد : : : : : ببارید و بیخ اندران رزمگاه
 فروش از نیاد و لیران بخارست : : : : : نغیر پلنگان و شیران بخارست
 یکی رزم کردند با کین دل : : : : : که از خون گردان زمین گشت کل
 ز پس کان دو لشکر ز هم کینه جفت : : : : : همه کوه دامن بخون لاله رست
 ز اندازد گشتن بر دین رفتند : : : : : ز اسلامیان جوی خون رفتند بود
 جو خورشید بر کیند نالگون : : : : : بگردان در فتن در نشان نگون
 سپاد به اندیش شد چهره دست : : : : : با سلامیان اندر آمد شکست
 بزرگان بدشمن نمودند بخت : : : : : جهودان ز اوان از انان بخت

بماند بپایان
بماند بپایان

بدانست که آمد سپاه هر ز راه بر از دخت روشن دلش زان سپاه
سوی لشکر مو نشان جنگ بر بد که از راه بلال سپاه رسیده
همانا بیاری ما آمد آمد در کانه چشمن از لجا آمدند
فرود آمد بر روی کرد بختش بر آمد بکی شمشیر بزرگ درفش
بر دهن آمد از کرد مردن هزار سواران جنگی در دوران کار
سوار بر پیش سپاه اندر دهن کشید بکی دشنه اکبران
نگاه در بکی اسب در زهره ران زد دشنه از زمین عمود گران
بکی نهره آب داد دید مست تو کفنی بکی زنده بهلت مست
سرا از از خالده بد آن نامدار هم سر آمد با مرد جنگی هزار
جواز کرد دشنه ره در آمد سپاه سواران بمب دال گرفتند راه
جو خالده بد آن روز که جنگ بود سر اینست سعد دفاص دیده
بدل گفت کان نامور با سپاه سوی مرز خاور گرفتند راه
بدن روز که هر چه کار آمد است همانا جنگ حصار امد است
ز دغسر خالده تا مدار بگفت ای جو داران بد روز کار
که انکند سپاه بداد دیکین که از خون هی شسته بنم زین
منم خالده بن دلید انکه شمر را روز مبدان ندیدست سمر
دل از روز چون نام خالده شنبه شد از آب دیده رخسار مایه
بر خالده آمد بر از در دواغ زنجار و اندیشه رخ چون جواغ
خودش بهد گمانی که دنازی مراد ز سده سپید افغانی نو باد
جواز پیش راه انداخت سپاه سوی مرز خاور گرفتند راه

چون زین سپاه
تن شمر دوان بخون دریم

همی بردشگر بخاورد زین زمانه برد کرد و ناکه کسین
به نادر سعد دلاور زراد بکینه آمد بدو چنان نگار
همی رفت خواهم مسلمان شدند ز کیشش جهودی پشیمان شدند
هم باز بستند لحنی در رخ سختی آلود بی زود رخ
کنون سعد را این زمان کشته اند سعد شکر از جنگ مرگشته اند
چو دهن بگفت این حدیث بنام چنان بر چشم خالده سپار
باب مرده چهار در خون نشاند مرده چون سلمان کرد ز خون
نگار دسوی جهودان بخشیم زبان بر زلفین دبر ابر چشم
که کس سعد و خاص را کشته اند چنین خشم به داد را کشته اند
ببروان که اردو کاری کنم که از خون زمین لاله زاری کنم
نه آب دامن نه ویران نه بوم به بی بسهرم خاک این مرز غوم
بگفت این دلاور و جنگی هزار کنا دند بازوی خنجر گذار
همی دمسلمان بر آمدیم کشیدند شمشیر داد دستم
شکستی به من تا بدان روزگاه ز هر چه اردو خالده سپار
چنین گفت دانند پیش بین که ان پیش در مرز غروب زمین
خشی عم خود مرده را رخ براب بیای کشت بدید به خواب
کای جان عم تم به تبار و غم چرا بر نداری غم از جان عم
بکی منج از ان من و یک سهر که روز و شب ان بخودم بسر

ببر و نادر سعد را در چهار
بسیار از قرنها نگار
سعد شکر از جنگ مرگشته اند
چنان بر چشم خالده سپار
کنون چون رسیدن توان با
مگر این پیش از این بخوی
بگفت این دیگر است ان کلهزار
ببر بگفت باران تو به سپار

نهاده بجهن خداد اندر است بگویش که آن مرزا در خور است
 بیار آن سلیح مرا از آن حصار می دارند آنکه زمین باد کار
 طلب کرد بنمبر اصحاب را به برداخت باد دستان حواری
 ز باران دلاور که است گفت که منزه چون کسند خواب خفت
 میخرا به بند برسم جهاد ز غریب فرامد بجهن خفا دم
 بدین کار هر که به بند دگر کناش بخواسم من از داد که
 پذیرفت زو خالده نام دار بهر بد داد مرد حسرت
 جبار است خالده جانکه سپا و می راند لشکر به بکا و دکا
 ز لب خواب کرده ز مردن زاید جفن تا بجهن جهودان رسیده
 چه شکسته شد و بد که خالده جباری ایشان رسیده
 زره باز گشته در درو کین می شکست بر جهودان زمین
 چنان جنگ را جنگ گردید نیز که بد است اندر جهان رسیده
 به بند آمدن سمد باریوش یکی بانگ خالده رسیده بشویش
 ز غار فرار اندرون بشکر بد که او از خالده بگو شمش رسیده
 نیز دیک حصن جهاد است جاناکه بهر جهاد است
 جو زین کار یک ساعت اندر گذر جان نورد اند بگو شمش زود رفت
 ز شادی زلفی بخوابد هر بد سم بند ما از هم در بد
 بیامده هر مسر ز غار فرار که مار اسرا بد روز کار
 غش را از بند که ان باز کرد و ز انجا سبک رفتن آغاز کرد

بیار آن سلیح مرا از آن حصار
 طلب کرد بنمبر اصحاب را

پذیرفت زو خالده نام دار
 جبار است خالده جانکه سپا

ز لب خواب کرده ز مردن زاید
 چه شکسته شد و بد که خالده

ز غار فرار اندرون بشکر بد
 نیز دیک حصن جهاد است

ز شادی زلفی بخوابد هر بد
 بیامده هر مسر ز غار فرار

بد ز اندر

ملک از انداختن این نشان
 بنشیند بر سر و در میان
 سله

۱۹۰

۳۸

بگذارند درون با سلیح هر دو نشسته بکلیان بر دهنش برود
 چو دیدند او را که از بند جفت همه سوی شمشیر بر دند دست
 بهشت دلگدازد باز و نهامی سر او در دیر بهشت را از بر با
 پیوسته بد زبانش سلیح هر دو نه ز کین جهودان دلش بر زور در
 یکی اسب اسوده را نشاند سوار بر داند با بس ز نهامی و غار
 ازان شد بالا چو آمد بر هر نه بزد چون از دمای دلبر
 بگفت ای جهودان بی داد و دانا همه مایه مکود به ادو کین
 بر نگو نه بر ما کین سا خفته همه رزم را که در داند از خفته
 که کون بد بسوی شما باز گشت بگو نه چون شما باز گشت
 مکافات کردار خود با بختید هم از رشتنه خویشین با بختید
 در افکنده اسب اندران رزمگاه بخت از جهودان فرادان
 چو خالد سر از از را زنده دید درخت غم از باغ دل کزنده
 خود شنی بر او در چون شیرین سباده بد اندیش را که دینست
 بی گشت سدا اندران رزمگاه ز میدان قلب سیم بر دراد
 بر تیره آمد بگردار شمشیر نهنگ کج بچنگ از دمای بر بر
 چو نسرده نگه کرد او را در ابدید جب در است کرد سیم بگرد
 بود از زمان روزگار که بر نه سیر بود که بال و شمشیر بر نه
 در اینجا که بد ماند نزد یک سدا خود شنی بر او در برسان
 یکی تیغ زد سدا بر که دلش سر افکنده در ز بر با از تنش

چون گفت
 چو گفت
 چو گفت
 چو گفت

چون گفت
 چو گفت
 چو گفت
 چو گفت

قولی در دیوان دیدگار
که از کجی دین به او دار

چو در آن بودید بدان رزم سخت که مفرقه نبرد روی سخت
همه خواستش دلایه را استند بهر باد و زاری امان خواستند
بفرمودن آن سپاه جهود همه بیکدگر را به بستند زود
بیامد هر خاندان مدار گرفتند در یکدگر را کف را
دل و در خالده پیرسد باز رنگ بد و اشکار او را ز
که در پهلوانان جه افتاد رای که شد مریض اسوی مار بهمانی
چو بستند خالده زبان هر کس که کشند سخا هر دو کرد با دست
از آن پس بدو گفت گامی ز مولا ترا باری ابد به افتاد راه
مجاور زمین رفته بودن سخت بدین دژ چرا رای کردی درخت
بدو گفت سجد سپید که من نمی آمدم سوی این انجمن
سببه خواست مردم مجاور زمین در بود رای جهان ازین
زنا که رسیدم سوی دورا زمانه غلط کرد در بر سپاه
سخت چون بر سر برد بزرگای خوش نشست و دلبران نشسته پیش
بفرمود پس خالده رزم خوا که طاعون بیا بد استجا بجا
از دوازده شد تیغ و سپهر که تا از گذشته به داری خبر
چو بستند طاعون نشان دادشان برادر خانه نسیب داشتان
سبک خالده رسید و زینار خوار زبانون گرفتند راه عمار
برادر خانه نهادند سر از دهر گرفتند تیغ و سپهر
سپید خزینه کسرا سپهر د بیا بد پیشگر همه بر شمر

بفرمود نامو منان کسب سر : بنا را بر این کردن نهادند سر :
 بر نشاندند کسب سر : حصار : سببه بود شمشیر زن ده هزار
 زاسب دسلج و زر و خواسته همه کارش کردار است :
 زمار را بر د نالان جوهر در افتند : حصار جهودان بنده افتند :
 شد آن کسب سر بلی زده ها : بکشد بنده پاد او تا فناک :
 پس آن بنده را نکند مدبش : هر دند نزد یک سالار خویش :
 شمارا ببران در دیک هزار : سببه در بالنگ اسوار :
 رشادی لب سبده چرخد گشت : نوکشی کرد هر دد بد زند گشت :
 بگفت ای جهودان مسلمان شوی : ز کیش جهودی بشیان شوی :
 بلی زمان جهودان بد روز کار : هر دند نسرمان آموز کار :
 سبده بفرمود نامو منان کسب سر : هر دند سرمان ایشان به نفع :
 می بد که روز اندر و لولان ^{مخزن} : هر دد چهارم بیار است کار :
 سواران کشدند اسبان بر بر : بخالد حسن گفت سددایر :
 که از من هزاران درود و سلام : رساله با محمد علیه السلام :
 بدو گفت خالد تو زین سدی راه : جو در مرز خار در گذارنی سبده :
 با اندازد هر چه دامنش نام : علی را رساله درود و سلام :
 بگفت این در یکید که را نیز : رفتند در دند رخسار دند :
 هم اندر زمان خالد رزمخواه : روان کرد سدی مدینه سبده :
 در اینجا که سددش کرد بر اند : سببه راه به ناک اختری بر نشاند :

چنان شد که گفت در اسرار
 نه آباد بود و نه آدمی
 به بستانه اسکیم و ستمند
 هم دست در بازو در گردان بهینه

۳۳
 زمین بهر شجره حیدر هزاران سلام
 رساله نامانکه بیاران نام

جوان داستان کین گشت نو کین رزم شهبال جا دوشنو
 سر آمد کین نامه بسیار کرد ز تازی سرابان جن با کرد
 کشت شهبال جا دوشو جا دوشو جا دوشو جا دوشو جا دوشو

فغان در داستان شهبال جا دوشو

نبرد علی را که افسون نمای بست که خا دران که درای
 جن گفت جدر با سلامان که شهبال سر را به بند دمان
 بنگ اند را بند جا دوشو شود دشت خا در ز جا دوشو
 شمدل با دوشو در به سر جا دوشو ان زهر با در به

جن با سنج آمد که زمان هریم ز زمان درای نو در کند به
 شب نر کین دلو جا دوشو سبه که دگبستی به سبای زشت
 دران نر دشت عمر ر دشت دران به برانه سر کرد خود را ان جا

بست که خا در آمد ز را بیلا صو بر خا در ما
 زهر طلا به چش آن بست به که از با سبایان کسی اور اند
 هر خمب دوشو که کمر کند زشت به پیش سر هر دد اندر کند زشت

بلی پنج زان بار که بر کشید زهر دوشو سر هر به
 جهان جو بر ابد به سخت تر میان بسته شامان زهرین اگر
 نشسته به پیش اندرون کامکار همیدان ز دوشو دوشو بار

سنگار شهبال جا دوشو به پیش نشسته به چهار هر جای خولین
 بجا دوشو گفت شاد دوشو که از یادشای دلم گشت سهر

۵۳
 آورد دیوان به دوشو
 به گشت به شای خا دوشو

۵۴
 زشتی خا دوشو
 به پیشید امد ز خیمه بدر

۵۵
 سر اورد به دوشو
 فراوان شد شمع روشن چو باغ

چه بدید که مارا میباید بر سر کوهی در کوه آرزو کرد
 علی را یکی شب در دست از سپاه چه یک روز با او چه یک نامه
 برد از سرم افشردی ~~از دهنه دشت آرزو~~
 در اتمام همیشه شناس که از دیو جادو ندارد و هر اسی
 خوابش را اودان سخن گفت ام ز عمر ایستاده برفت ام
 که چوب که مارا میباید از داد سخن سرپی میباید از داد
 خود همیشه ز مرغی بکشد از بداریم زو منت بی شناس
 بدو گفت جادو که این در دکت که هر روز کارش بیاید بکشد
 شناسه می دانسان باز کفح کرد و ماند شبها جادو شکفت
 چمن گفت گاهی شاه خادوین خسروان بر درت پرزین
 من این رنج را بر نواسان کنم زنگ که او را هر اسان کنم
 جهان سازم ای نام برد از شاه که آن در دکت بگذرد در سپاه
 همه از دما بپند و بر دشت از این سو بیا رود کند شقن دلبر
 برد ازین خواند چمن بدست بدون رفت شبها را این بارگاه
 روان شد ز خیال او عمر زود که تا مرد جادو چه خواهد نمود
 چمن شبها جادو بچشم رسیده یک گوشه شد مردم در کشید
 بلا جوهر ادف جادو که از روی سبزی باقی ساری
 ز فاحان دوشاگرد بیداد بود که ابلیس را هر یک اسناد بود
 دوشاگرد اسناد را پیش خواند نشست دگر انما به کار افتاد

از دهنه دشت آرزو
 شب بفرست ایستاده برفت
 ام ز عمر ایستاده برفت
 ام ز عمر ایستاده برفت

چنان گفت شبها با جادوان که اگر خود باید سپردن روان
 بی نامجاد و سپاه آدمیم : باری چشمتان آیدیم
 شما هر دو بر پیش روی سپاه میان دو لشکر به بند برادر
 به بند جادوگر برامیان : که خادوسه را باشد زبان
 چنان کردد باید که بر دشت جنگ نماید زمین پر دشت بر پلنگ
 که عمر امیر ز خادوسه سپارد : کند شش نیارده به نزد پادشاه
 جو زین داستان آگهی دادشان از آن خیمه سپردن فرستادشان
 بر رفت آن دو جادو می بیداد به بند جادوگر بر اگر
 چو شب آینه بس بر روی آب ز در رفت شبها را اسیر خواب
 و من مرا می بیند شبها جادو و بند گردان آرد

این کتاب از حضرت
 شیخ الاسلام
 علامه محمد باقر
 مجلسی
 در شهر
 قم
 در روز
 ۱۲
 ماه
 ۱۲۸۰
 قمری
 تصانیف
 شده است

شب آن دو را در بدانی بود بیا این بر پیش پای پادشاه بود
 جو جادو به پاسد دو خواش نزد بیا به بیا این او عمر کرد
 جو جادو می آتش نفس را به به شراره ز زمینش سر می کشید
 زردماند عمر امیر شکفت : بیا بکی نام بردان بگفت
 شد آن آتش اندر زمان باید به زمانه ز فرشتش زبان بکشید
 بر افروخت عمر امیر چراغ : ز دشن داروی بهوشی در دماغ
 بیا بکی نموده ز دشن دسر : تراشد زبان جادو می به سر
 رد ابرو بر رخ بر کشیدش سپید ز رخ نیمه کرد چون برک به
 در نیمه را کرد برسان خون زخم به بیا بختش سرنگون

این کتاب از کتب قدسیه است
 که در کتابخانه کهنه
 موجود است و در این کتاب
 ۱۹۳

سرانجام زان صبح آمد بد ر سید و جگر نشین را جگر
 مر آن جادو از این جگر زد که ~~کشیال جادو~~ کشیال جادو
 بنرمان جادو کرمی کرد ساز زبان هر یک با فسون دراز
 جو عمر امیر بدینان رسد : تن هر دو جادو برهنه بدید
 کشته بکناد مرد دلبر : بدان جادو ان اندر آمد جوهر
 ران مرد در کیش بگرفت زده زردی زمین هر دو را در بود
 زبان از کفن به بند بدگفت که این را ز بهمان جادو گفت
 گفت این دو را کردید برهنه هم اینجا هر دو بگفتند :
 بهانه سلیح سواران به بست : یکی نازی نیز یک برشت
 باید هر با سبانهان زدشت : زمانه یک دسواران بگشت
 خورشید گمان با سبانهان داد : میباشد این بدین بارگاه
 که عمر امیر با بر کزشت : بشکری که خادو آمد ز دشت
 اگر داد باید بدو کار داشت : مباد اگر در هیچ بسند باد
 کتور بدو کار داشت آوری : چنانچه برادر چناد آوری بد
 جو عمر امیر بگفت این سخن : کندهان جنین با سخ انگندین
 که ان در در مرغ کرد بدید : نباشد برین لشکر او را کز
 سپاهی برنگونه بارای موش : هر کشته هر دمی کناد کشت
 بگفت این دهم در زبان با بگشت : بسوی سرا برد اندر دشت
 بی کرد عمر امیر نگاه : بی بود تا بر کزشت ان سپاه

حکم بر آن کشته شد
 ال کشته با نوار چیل

چنانکه از کشته که اندر کزشت

۳۹۱

زمانا بهم انجا بخت شد بانی
 جواز با سبانیان بی دید جان
 باد شد در آب چلی به بست
 روان شد یکی خوب دستی بدست
 جریب در جریب از انجا دو ان
 بیامد نیز دیک ان جادو ان
 سر و بانی ان هر دو جادو بست
 بکار اندر آورد ان خوب دست
 که بگرشتم ان دزد عیار را
 بلا جوی شب کرد مکار را
 طلایه بر ان دشت اسفند بار
 همی گفت با نامور جل هزار
 جو اسبند بار ابن سخن کرد کوشش
 بنشادی همی خواست رفتن ز پیش
 خروشد کای نامور سر فرار
 چهار امیر نو بادا نیاز
 اگر زانکه است آنچه گفتی تور است
 نزد بست دولت به بخت نور است
 بدو گفت مرای جهان بهلوان
 بیانا به بستن بر دشمن روان
 که هر هر دورا کرد ام دستگیر
 تو خرم بیاسی در احمس پذیر
 یکی عمر دنا کرد او دگر بی
 که است عیار هر کشور بی
 هر جادو ان اند اسفند بار
 در آورد پس تاز بان بکار
 همی گفت کای دزد دستان
 بدستان نیاز در کس با تو پای
 زگر نو آزاد دلی علم شد هم
 هرک نو دنا دهم شد هم
 برستم از مکر دستان تو
 نه شد سر و کار و سلمان تو
 بر آورد دسر بادیان جادو
 بگفتند کای نامور بهلوان
 که با عید عیار تازی نیم
 میزدستان که بستن با ز می نیم
 خوشبخت جادو بفرمان شاه
 بدین کشور آورد جادو با

بسم الله

فرستاد مارا سجا دو کر سے کہ کاری هر آید بدین دادری
 پس این دزد تا که بجا باز خورد بیاورد مارا بدشت بر
 گمشده بیاد در دیکت دست سر د بانی ماهر در محکم به است
 همه دشت خاور بر استوب کرد من بسته راخته جوب کرد
 که عمر ایست گرفتار شد ... سر از اسر حفظه به ار شد
 به دگفت خاموش چندین بگو گرفتار کشن ربانی مجبور
 نه آنم که چون از نو که شوم ... بگو لای دزدید رد شوم
 ز عمر ایست بهرید باز ... که پیش نو بهد اکجاکشت راز
 نو این دزد را از چه بختناختی که کاری به بنیان بهردا ختی
 چنین داد با سنج که بهلوان ... شنو تا بگویم هر دشمن روان
 بهی گشتم اندر میان سجاد ... که تا که رسیدم بدین جایگاه
 به بدیم که بهد اشدا این هر دتن نشندد راز بهرا بختن
 زبان برکت دند با یکدیگر ... بودا کج کس را بخمن جسر
 که دشت بناید که فتن فرار ... بیا بد بر بدن سر شمر بار
 مگر کین سر فتنه آید بیای ... و نماند دل گون کردد برای
 ز لغتار اینمان مرا شد درست که عمر ایست است کین را جنت
 چنین داد با سنج پس اسفندار ... که اکنون سر آمد بدرد ز کار
 که دزدی چنین شد گرفتار ما بیا شد این چشم بیدار
 زبان برکت دند ان جادوان هزاری بگفتند گامی بهلوان

این شعر از
 ابوالحسن علی
 شاهرودی است

افق بر سن ۱۰
 (الانواع از کتب این باب)

۳۹۳
 ۶ - کجی بر این باب

که عمر امیر است این خبر مرد که بر خیزد مارا چنین بگوید
 بد و گفت آری به بود آنچه بود کسی این کرد درستان نخواهد شنید
 از آن پس بکار اندر آورد و خوب بر آمد فرودشی ده و دار و کوب
 هم کرد و سر یاران جا و دوان که مارا بسختی بر آمد و روان
 بر آمد فرودشی و در کاهستان و فناد این خبر در میان سپاه
 که عمر امیر گرفتار شد ... و همه شکر خفته بیدار شدند
 ز بانگ سواران فوج گذار و خواب اندر آمد سر شهریار
 هر سید کین داد و بدها و جنت خدا و ندان بانگ و زربا و گشت
 بلی خادم از جنگا ران شده بفرمان بردن آواز جنگا و
 بانگ که آمد بگردار کرد ... و شکر یکی را از زبان کبر کرد
 هر سید کای مرد ببار بوی درین بزم شب جنت چندین فرود
 کمر دشمن آمد بدین رزمگاه که چندین بر آمد فرودشی سپاه
 بگفتند و دشاد مانع بپذیر که گشت عمر امیر اسیر
 و شناده اند بر شهریار ... که است با یکام نوشد روز کار
 شب بزم عمر امیر بر آمد که گرفتار شد در میان سپاه
 جهان بخوبی بر لب بر از خند گشت و گفتی دلش مرده بد زنده گشت
 سخا دم چنان گفت کای فرود که چه گفتی مرا بار دیگر بگو
 هزار آذرین بر خداوند عباس که در پاس از بنیان نماید پاس
 که امین دلاور بود بافت را که او را گرفت اندرین بارگاه

سجده و بیرون و کوس
 از حد و حد و حد و حد
 عینت کرم و نیت و کوس

کجی بر این باب

بدو گفت خادم که اسفند بار : که رفتش که امشب بد او پاس دار
 بنجامم با تو چنین گفت بنام : که بکبار دیگر به پیمای راه
 بگو این سخن پیش اسفند بار : که آن در دوا از میان ~~سپاه~~
 رساله نیز دیکر شایمان : خبر مان بداند در دنیایان
 رخ نامور زین سخن بر شکفت : بهر امشب که کرد و گفت ~~در~~
 که در گردن عمر کن رسیان : که نزد یک شایش برم این زبا
 بیا در دمر امشب رسن : بچکند در گردن بر درین
 مرا جا داد از اوردان کرد خوار : می رفت با لشکر اسفند بار
 رسیده گردان بدر گاه شاد : همه دشت خادر گرفت سپاه
 جوان جا دادان نزد شاه آمدند : هزارین دران بار گاه آمدند
 بگفتند شایمان زینبار : که ما جا دو انیم ای شهر بار
 هم این جلیه برد از دستان نمان : که ما را بدستان به ~~مست~~ پای
 زیننده عمر امشب است دیش : که عبا تر زدند بدیم کس
 که شهبان ما را فرستاده بود : و زان دزد ما را خبر داده بود
 بر فیم زانجا بفرمان جری : میان نمک بنه سجا دو گری
 شب این دزدان که جابر گذشت : با شک که آورد ما را زدشت
 بدن خوب دسنی که در دست او : شب نیز در ماسیه کرد پوست
 ز گفتار جا دو بخت بدنا : که بپار بر دی نو ما را ز راه
 نو فوای که دست از نو گونه کنم : بدستان خرا مرستی رد کنم

که در دوا از میان سپاه
 بهر امشب که کرد و گفت
 بهر امشب که کرد و گفت
 بهر امشب که کرد و گفت
 بهر امشب که کرد و گفت

که در دوا از میان سپاه
 بهر امشب که کرد و گفت
 بهر امشب که کرد و گفت
 بهر امشب که کرد و گفت
 بهر امشب که کرد و گفت

که در دوا از میان سپاه
 بهر امشب که کرد و گفت
 بهر امشب که کرد و گفت
 بهر امشب که کرد و گفت
 بهر امشب که کرد و گفت

بنا زارم این بند و خولش را که گرفت نو زرد بدکشن را
 و کار باز دارم ز دست تو دست جهان را بدستان کنی بانی بست
 نو بودی که بیدم درین بارگاه ز دست تو بکشت سخن سباده
 سر آمد مرا این همه جنت و جوی ریائی نیایی بدین گفت دلو
 همانکه ز شمع آتش بر زده است سر در پیش آن هر دو جادو بخت
 پس بانی ایشان بصد داغ درد بغر مود تا عمر سوراخ کرد
 یکی در بستان اندر آتش کشیدند کس که ز بار ایشان رسد
 بگو سر ابرویشان باز بست کرد آنچه او را بر آمد ز دست
 شمشاد خاور درم بکنار بر داد با جامه شاد و دار
 هم گفت هرگز ترا غم مبار بخوشاد کامت همدم مبار
 گرفتن یکی دشمن جبهه دست که از دست او بود مار است
 مرا از علی هم چنان بود که زین در دینار بی پاک بود
 بد گفت عمرانی جهاندار شد که در بند محکم به ارشش نگار
 که این دزدان شب که از بند جنت بصد جله باز شد باری بدست
 بد گفت هر که گمانم جوی نو فرم بیاساد را هم جوی
 که زدا مرا در اسبده دمان بصد ریخ دشمنی بر ارم روان
 از آن پس بغر مود شاد دلیر که آن جادو را کشیدند زبر
 بهر آن زمان گفت بر دار چوب سر دانی عمر امیر بکوب
 گرفت از آن عمر جوان بدست سر دانی آن هر دو جادو سخت
 بدان که که ز شب گذشته و پارس تن جادوئی شد بپلاس
 بصد امی

در آن دایم با او کرد چون رود
 یک مشت بر او استیجی
 و هر چه بود بر او
 که در دایم کردی

دیکتی با لایق
نیکو با لایق
نیکو با لایق
نیکو با لایق
نیکو با لایق
نیکو با لایق
نیکو با لایق
نیکو با لایق
نیکو با لایق
نیکو با لایق

بعد زاری آن جادو آن نزدش . . . ای کرد و خواش در آن بارگاه
که آخر بخوابد شبها را . . . از دوازده برسد این حال را . . .
چنین گفت عمر ایستاده . . . همبدون یکو کشتن سبزه . . .
که این دزد چند آنکه گوید . . . تو مشو که از جمله جودید . . .
بد گفت فسر دگر گشتاد باش . . . ز اندیشه خاطر ازاد باش
که ز دامن او را بشمیر نیز . . . بدین بار که هر کلمه ریز ریز . . .
بفرمود زان پس با سفید بار . . . که این دزد را از مشیپ کوش دار . . .
هی دار بسته پنجم گشت . . . مبارک که بگریزد از مشیپ ز بند
بر جادو آن آمد اسفند بار . . . طمانچه بر آن جادو آن زدند . . .
همی گفت گای دزد شکبر خیز . . . سر آمد زار دزد کار کرد . . .
زبان بر گشت دندان جادو آن . . . باد از بگفتند گای هلو آن . . .
درین انجمن کار دیده نوی . . . میان بر سر کان زبده نوی . . .
بس رفت بهادر بر ماسم . . . بگفتم هر گونه پیش دکم . . .
سجدهای ما را هی نشوی . . . سر انجام زد ایشان نشوی . . .
چنین گفت بالشر اسفند بار . . . که در جمله این دزد را نیست . . .
بگفت این و آن جادو آن نزد . . . بجای خود آمد سبده ار کرد . . .
ز لشکر این کرد بجای . . . بگفت ای دلبران دزد نمیرد . . .
بک است مبارک بدیر چشم خواب . . . می تا بر ابد بماند افتاب . . .
بد گفت پس عمر گای نامدار . . . تو زین دزد اندیشه بردل مدار . . .

چرا مشیپ تر از دزد گایانند
که فردا از جان دست خواهر فشانند
بزرگ خود از مشیپ اسیدیم
بزرگ خود از مشیپ اسیدیم

بزرگ خود از مشیپ اسیدیم
بزرگ خود از مشیپ اسیدیم

جو خوشبخت باشد گیتی زینب : بیا مدینه زد یک شاه عرب :
 می کرد باران جسد نماز : زاد داد خواندن جو هر دخت باز :
 بیا مدینه زد یک او عمر زود : بی بازگفت آنچه زینب کرده بود :
 ز خنده هرقتند باران ز بهوش : بشادی ز شک برآمد خروش :
 جو خوشبخت در خشان برآمد ز کوه : رسیدند گردان خادر کرد :
 ز خادر رسد از آن شهر زن : پیش سرای پر ده گشت انجن :
 سپیدیم از اول باعداد : سپه راه یک اختری بار داد :
 باران چمن گفت ای شهریار : که ایدر هر دیش اسفند بار :
 بگوئیس که آن دزد را پیش من : بیاور که لشکر دست انجن :
 بر ستاد هر دل شد از بارگاه : روان شد به اینجا که فرمود شاه :
 دزدین روی دیگر جو اسفند بار : شد از داری بهوشی پیش بار :
 من خود به بندگ آن بسته دیدم : یکی نوره سبکین بر کشید :
 ز آدایش افتاد در منز نام : سر فضکان اندر آمد ز خواب :
 سر اسب از جان بر خاستند : ز باغ کافین بیاراستند :
 بر نشاندند یک اسفند بار : در آب نه دیدند داغ کند خوار :
 بلندند گردان از دود در عجب : که ایدر که بست اندر آن بر زینب :
 کشادند از راه خاستند : فرادان جفا گفت و خند می نمود :
 جو نزد یک آن ده گنبدان رسید : سر باستانان فرود رفته و بد :
 بر ایشان بر آشفت و دشمنانم : که هرگز گنبدان بر ایشان مباد :

کفر از این کلمات
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 ۳۹۹

بخت یزد و مهر امیر که بخت : یکی از نشانه ها بر ما بر بخت :
 چون در یک مردان جادو رسد : مردان مرد را همچنان بسته در به
 چش کف کای دزد بد روزگار که بدست بدین جلد آموزگار
 که خود را کتادی و بستی مرا : کفندی ز بالا به بستی مرا
 در رهن و بستی بسته : بیدار که جنگ با بسته
 چش داد پاسخ بد و جادوان که این کار دید : جهان بهلوان
 ز مهر امیر نداری خبر : که مار دند بدیم هر جلد تر
 از و آنچه مشک کشیم : ملای قیامت بد بدیم
 کجاکان ردا باشند ای بهلوان : که بر خبر مار ابراهیم ردا
 سپید بچنگ اوران بگر به : کزین دزد عضو می باید بر بد
 تنی ده بد نشان در او بختند : بستی بسته ز بر او بختند
 بختند کای دزد بگر بخت : رمانی بیای ازین بند سخت
 هم اکنون بر بخت بد روزگار : به هر روزی بهلوان سپا
 بختند بد جادو کای ابلهان : نه این باشد آیین کار ابلهان
 گر کش بود ز زمان دسی : ز دانش نباید که باشد نبی
 هر آنکس که منز نش ز دانش : سخن چش او گفتن از ابلهان
 شمار اند غفلت دلی رای دوی : همان به که گو باید چنانده خوش
 شمار از دزد که بدی بار مند : کز دین کسی با شمار بخت
 سپید بگردان که کرد دلف : که با پاسبانان فرودست جفت

این کتاب در کتابخانه
 کتابخانه
 کتابخانه

دهم در خواب

این کتاب در کتابخانه
 کتابخانه
 کتابخانه

شماره اول
نیمم نقل شده است

۱۹۸

۴۰۰

دیده و خواب اندر او بدیدن در اینجا نیز دین او بدیدن
 بن ده بخت برسان دور در ایشان خادند سر موزد زود
 بخت موزد بختیان ز جانی دگر کونه دوی دگر کونه دوی
 جو زنده نزد یک اسفند بار نرسید بخت از بد روزگار
 بلی مانک برزد بر ایشان بلند سر اسبه از روزگار گزند
 که آمد بخت ای کون اخزان بد آئین و بد سازد بد کوهران
 بختند زمان بران توانیم همه بند و چاکران توانیم
 منیم بخت این دزد را خرد شاه بد بخت بودی که دارم نگاه
 نه مار از ستاره بدی تو دگر که او را شب نبرد دارم گوش
 میان ساعت ارمان بد استگار بخت بد چون ان علامت بد بد
 با سفند بار از زمان که در دگر بد بخت گمانی مرد پر خاشاک
 نه عمر اسبه است مرد اسیر کون دست زین مردمان بازگردد
 چنین داد پاسخ بارمان که دگر که این دزد کوئی ز راهت پیبرد
 بخت ای سپید مبار زارشان که خود را است بدست گفتارشان
 پس ان جادو از ازار کار که بیاد در ارمان نبرد یک شاه
 جهان بخت چون جادو ان را بد کوفتی که بخت جو از بد بد
 بد بخت خندان که ای مشر بخت سرادار زندان و بد بخت
 چنین گفت ارمان نبرد یک شاه که ای در گهت خردان نر ابناء
 نه عمر اسبه است این مردمان دگر کونه افتادند را کمان

۳۳
 چند وقت از این
 که ان چاکران را انداخته باز

۳۴
 تر از زندگان نماندت سبیش
 چه اندیشه دارا تو دگر کاخ خوشی

غلط کرد اسفند بار آنچه کرد : نیاید بکار آنچه کرد کرد
 بارمان حاجب چنین گفت شاه : که این در زد کوی پر دست ز راه
 بفرمودارمان که از حای غولش : در اندان ده نگهبان ز پیش
 هر در روی ایشان نگه کرد شاه : بد بدان چنان روی زشت و ناپاک
 نرسید برسد گاه به اند : نزد یک مامور هر چه اند
 بدو گفت ابرمان که این انجن : شایسته نگهبان آن مرد درین
 پستاده بود دست اسفند بار : همانا بود دست آکه ز کار
 که عمر این همه نماند بخت : کس اندر اند بدست بخت
 زبان هر کس از اندان جادوان : بگفتند گاهی شاه در دست ندان
 تو دشمن نمیدانی از دست باز : سخن را چه باید گرفتن در راه
 سپید سوار بی کردار و د : بشبال جادو فرستاد زود
 بدان تا باید بد رکاد شاه : به بسند هر یک بد روی او
 فرستاده چون پیش خیمه رسید : غلامانش را پر خیمه و بد
 اکا که کشن شبال جادو از کوه های مرابیه
 ز شبال جادو خبر جفت باز : که شد را بدیدارش اندنا
 غلامی بنجیمه در دوزخ رفت پس : نگه کرد مر سوزند به ایچ کس
 یکی دود بد اندر او بخت : بعد رنگ رویش بر انجن
 بسپید شد زود زود : که شبال دلوست با اثر
 بر آمد ز درگاه جادو غرضش : دل مرد جادو بر آمد بگوشت

جادو از روی او بدیدارش
 بدیدارش او بدیدارش
 بدیدارش او بدیدارش

غلامان دیگر درون اند
 که در دوزخ بودند

در آمد فخر خاد و شهر با ر چو شهبال را از بختان و بد خوار
 خوش ز بند گران باز کرد و از آن پس بگفت ای سر از از
 اگر زانکه شهبال جادو زوی که کرد دست باز چنین بد خوی
 چنین داد با سنج که اری منم سر از از سالار هر بر منم
 بخواب اندرون خفته بودم هم ز بنگ و بد آگ بودم
 جوان نرو آمد بگوشت اندرم ز خواب که آن اندر آمدسم
 بگفت این دهم هر همان سان که بود با لب اندر آمد بگردد
 بردن آمدان جادوی منم خوی هم کرد با خویش گفت و گو
 بر سر که آن بد بند منکر بد هر آنکس هم بد از او می رسید
 تا نگه برد اندر آورد دست ز اندیشه کردن زو ماند دست
 بکی نیم ریش خود را ندید بسوی غلامان خود منکر بد
 بفرمود تا آنکه بر دیش بد بد اندر آن آینه رد و خویش
 چنین گفت گاهی دیگر گمان نکند عار جلوه ردم من هر شهر بار
 بگفت این در خسار کار نیست ز ریش آنچه بودش خراشید چن
 بجوید بد رکار چشم بدنا دلبس آن همه باز داد اندر اد
 چو سباب و خداد را بدید و دنا کرد اسناد را خسته و بد
 پس بد که ابدان شمارا که بد بدین خبر دشنی که بگفت دست
 بفر با دگفتند در د عرب که فی روز آرام دارد نه شب
 بخامد خسر دهم پشت دست دناش ز غم تلخ شد چون گفت

بگردان شکر نگه کرد و گفت که هر با سر آمد جز و خواب خفت
 بیفتد و درین در و چهارمین همه باد شد و پنج بسیار من
 از دگر بانی که من دیدم ام نه هیچ ادنی نازد و نشند ام
 شهبال زبان پس نگه کرد و نهاد که این کار هر دوازده جادو بسیار
 چرا باز کردی ز رخسار تو که هر مرغ نه بهشت بکنار تو
 چون بند جادو زبان بر کشاد همه کرد و شنب بر در کرد با
 سپید سون سپید بنگر بد که نتوان ازین بهشت فرار مید
 یک امرو ز باد که در زمیگا همه تیغ بار و ز ابر بسیار
 یک بند بد کین فراسن را میان که بغز و در چندین زبان هر زبان
 به دلت دشمنی هر جردن کند بد اندیش را و روز دوازده کنبد
 کونک جبر در نامدار که هر اکند کرد و بدین کار زار
 از ان پس چنین گفت شهبال را که هر دار دشمنی هر دگر بال را
 بسوی تو دارند گردان بنام زد دشمن نگه دار بهشت بسیار
 بگفت این در خواست آواز هواکش هر گونه انجوس
 هر فنند گردان جادو ز جای زمین کرد از ناله کرمانی
 سپید جردن آمد از بارگاه بس بر جادو ز آهین گلا
 درین روی جبر در سر از انجود دلبس از خاک او را مرا انجود
 کین کا د شکر بفتن سپرد دلا در سپاهی بد و بر شمر د
 بغلب اندرون نازی نیز شو ز آواز اسبش جهان هر فردش

به چنانچه در این کتاب
 به چنانچه در این کتاب
 به چنانچه در این کتاب
 به چنانچه در این کتاب

به چنانچه در این کتاب
 به چنانچه در این کتاب
 به چنانچه در این کتاب
 به چنانچه در این کتاب

که به دشت بیگانه توان گذشت
از شش چنان که به دشت
دشت

۲۰۰

ابر بهینه مالک نامور : بیان تک بست بر بن کر
 ابوالمعین ان شبر شکو بناد : ببار است بر سر د جانکا
 مالک چنین گفت حیدر که من : جرم بد بر این ان زخم خویش
 نوبت که نگه دار بر سوی راست : نکو کن که اگر دزد روز ملامت
 هر آنکو که اید بگردن کران : از بن کار و بد و جز داروان
 بگردن کران بست که دان منش : کشش زهر با انگن از بکر منش
 به ابوالمعین انکه نگه کرد و گفت : که ای با ستار دستان ز جفت
 ز اوردن ان کن که شبر ان کنند : دهر ان یکنگ دهر ان کنند
 ببار ای لشکر به زد بین دینج : بخان کن که شبر بار دزد میخ
 دزد بن روی که دان خاد زین : کشیدند که بمیدان کین
 نقاب هم بر سپیدار جسم : به دشت هر ناله زبرد هم
 سپاهی بگردار مورد ملخ : زمین را که الی هی کرد شخ
 ببار است شهبال جاد و سپاه : که دارد سپه را ز دشمن نگاه
 سخن از ان جادوان و دهرار : همه صف کشیدند بر پیش کار
 همه هرتن از مار و کز دم سلخ : ز شبر دهر دهمود در میخ
 موافقت کرد در بای قار : نو کفنی که دزد خیر شد است انگار
 اگر جادوی باز کردی دمان : بر از آتش و دود کشنی جهان
 ز بس دود کا ندر جهان شد بد : سر دود بر اوج کردون رسد
 بخان دود بر رفت بر جرحه : که شد کشت اسمان دود گیر
 چنان چشم بیندگان خبر گشت : که خورشید بر آسمان تیر گشت

تو شیری و شمشیر داری بدست
 این دزدان شمشیر و شمشیر مرست

از ان شرف اسرار ان شود

بدینید که ایندی بیدیم
از دوش چشمی که ایندی

۵۰۵

سبک گفت چشم سواران زود و دوشی که ز روشنائی بود
جهان دود بگرفت سر تا پای سبک و علی را بشد دل ز جای
علی گفت هر دل مدار بد بسم من سبک بد زین جادو ان رجیم
مباشند خالی ز باد خدای بگویند سر نشسته آمد ز جای
شمار جهان ازین یار باد ازین جادو آمان نگه دار باد
چو آن مرد دوشکریا راست سبک گفت با موی زود و غبار
جهاندار باد بزرگان بر نشست بر نشسته بر یک بلند می زبست
نن در زستانان خاور زمین به پیش اندرون با کلاه و کبکین
نشسته چو آن جادو از ابد بگویند گشتان سبک بگوید
که من اینی بستم که بد بگویند جادو ندیدم در
از آن پس بسوی میان بگریست به هر سبک که امروز بهر دگر گشت
نگاه کرد دانا ای اخگر شمار به نیک و بد کردش زور کار
چون گفت داد تا که دست علف ترا زرم کردن ز بها صلیت
بد و گفت خمر که از راستان نیاید که هر کج رود داستان
رود و سنگاری همه راستیت که خنجر می اندر کم و کاستیت
چو دانا در دین ساز کرد همان قول بپوشد آغاز کرد
سرمین باید عزت بشید گفت که بهد است و هر روز از نفقت
اگر بهش نرمی باشد سبک و نو بهر روز با نشی درین روز مکار
و که بهش نرمی باشد سبک و سبک در ابد هر دی امید x

بهر روز دجام

بفرمود حجام را تا بجای در که بسپرد موی کشش بسپرد
 نزدان بود موی سفید از سیاه بدیدند که دان خاور سپید
 عیان گفت پیر در زگر جگر دست مزار زم باد نه اندر فرود است
 سپید بگفت ای زرد ماه مرد به بپوشی چو از دشت بر خاک زن
 می گفت شاه این سخن باور نه بر که آتش بر آمد ز در بای غیر
 سواری بردن آمد از جادوان کرد و در را بر آتش روان
 سلیمانی همه کردند و مار بود زمین زهر اسپش که ان مار بود
 یکی نیز در هر شکل مار دراز گرفت بگفت جادوی رزم ساز
 سر نیزه از هم کشاد و دمان در زد و آتش گرفته جهان
 چو بود المیج شپردان نگار بدید مران جادوی بدید را بدید
 ز پیش سواران بر آتش آب بر جادو آمد چو از کشت
 چو جادو نگار کرد و در را بدید یکی با در چشم اسپش دبید
 دران دم با پیش خالی نمود ز بلو المیج اسپش
 ز بلو المیج اسپش رسیدان گرفت سر از زهر دستش کشیدان گرفت
 بر آشفست زو مرد جنگ از با نیارست رفتن ہی باز جاس
 دد باز با نه بر دهر سوز نیز دیک جادو رساندش
 چو شک اندر آمد سوار دبیر نیز بدید برسان غرند و شبر
 یکی نیز جادو بر دسان کرد سر نیزه از هم دمان باز کرد
 دلاور شمشیر بکشد و جنگ بر دینج بر نیزه آب رنگ

چو بود المیج شپردان نگار بدید
 ز بلو المیج اسپش رسیدان گرفت

بها ن آواز نواز
نواز نواز نواز

همی گفت جبر بیا لک جنین که شد دشت خاور چو دریا
بجست بشمال جاد و سپاه زماهی بجنبید تا اوج ماه
برآمدی نمبره دودی نثرند کشیت خوکا د منسی برند
ز بس دود چشم طایان نبره کشت سپاه علی اندران خبره کشت
چو جبر رسیده راه را سده دید زک و داران جاد و ران پلید
نخستین باسلامیان کرد رو که ای نامداران بکار جو

میان سپاه اندر آمد
بهار انوار آورد
ای مرد در کعبه بودیم کرد
دل دیگران را برانیم کرد
چو کرد در آتش شد و انقار
ز او از او نشد و خوشی
همی ریخت و می کرد و خشت
نمایان را بکار او بود
را بکار او بود

نرسید و دلها سجا اورید : ز ما نجام خدا اورید :
بگفت این دلس نره بر کشید که آواز او هر دو لشکر کشید
زمن را بمنز اندر افشا و خوشی : همی کشت منز و بران ز موش
بس نره گفت این ز ما بجان : بخواهد دادن روان را بجان
منم جبر و شمر بر در دکار : غنید بشم اثر دایر کبر و سوار
نهر و یک من دلو جا و دگیت : اگر صد هزار است و گر اندکیت
بگفت این دانهک شمر کرد : چهارم از تپشش ز بر ز بر کرد
سر سنج بکشد چون شمر مست : بیفشرد و هر دسته منی دست
بر انکشت ناز می بود لا دسم : زمین که کشد از ناله کاه و دم

زبان بگویند

میان سپاه اندر آمد جوشهر
ز میغش که چون صاعقه بر فدا
ازان لبش خاوردان :
یکره ز جا اندر آمد سپاه

بها ن آواز نواز
نواز نواز نواز
نواز نواز نواز

انچه در دوزخ است او را ز کس
 که با کمال در زدن است
 انچه در دوزخ است او را ز کس
 که با کمال در زدن است

بر انگشت مالک کجا در ز جان کجاست
 که در آن گرد و سر کرای
 بخت بد هر مینه لشکر می
 که هر یک زدن ادا ز دیگر می
 ابوالمحسن ان بیل بولا دوشش
 بر انگشت اسب در آمد خودش
 ز جاند آمد همه سبزه
 جوش بران زد خال ابوهر
 دوش کجاست در آمد ز جانی
 نه سر بود همه اسب را نه بانی
 بوکنت تار یک بر خاست
 ز خود شد تا بان به بر بد خو
 ز نعل سوزان بولا دسانی
 زمین چون فلک خواست ز نعل جان
 ز کوبنده کوبال و ز دهن دگر ز
 شد آذر دد کوبنده را بان بزد
 ز خون خاک میدان نمی گشت
 ز شمشیر بران نمی رست شمشیر
 ز بس کشنده دگر بر بد ز نعل
 زمین شد چو در بای خون موج
 هر حمله شمشیر چو در دگر
 بکشتی از ان جادوان بشمار
 ابوالمحسن و مالک دد بکران
 همی گشت بر خاک منزل سهران
 ز ادا دلا در زهر دسپاه
 همی گشت آمد بران ز دگر
 جوان هر دوش گدا میشتند
 سواران اسلام بگر بختند
 ز جادو زمین نمک شد بر سپاه
 که بران بر نهند انهم ان جادو
 ز میدان سوی مول بر دند
 گرفتند بر دامن دزد
 چو نیک زان که آمد بد
 شد جادو از ان ز نعل خسر
 بجان طایان همچو خنک بود
 کسی را که شمشیر در خنک بود
 دد دستان هم زد علی زو الفقا
 همی گشت دمی خست ز انشان

اینها در دوزخ است
 که با کمال در زدن است

زان زود کجا
 انچه در دوزخ است او را ز کس
 که با کمال در زدن است

غلام دانا

باز در دل دگر نشاء بکنند
بهر کوی که دلش بکشد

۳۰۳

۱۰۴

نگو که تا که بدان انجمن . . . بود که از لشکر خویشین . .
مذبح از بزرگان دین یکسوار . . . نه بر کسوان و نه خنجر گذار . .
فرمانده بر جای حیدر شکفت . . . و اگر کوه ~~کوه~~ انداخته ادا از
بدلی گفت کوی نه گفت کار . . . که ابد رزگران نه بنم سوار . .
نگر گشته کشند یکبارگی . . . بنامند سر نه با دارگی
بزدایب و دیگر دشت تاخت . . . همین گفت با من فلک مهر بخت
باش که آمد بس بگرید . . . همه رز که خیمه و پرده دید
جوان پیش لشکر که اندر گذشت . . . تا در دکه بر سر ادا بخت
بی اسب و بد از میان بر کنار . . . گذشت نه بران دشت چندین سوار
نگو که در خاور افراسیاب . . . شد ز بر خون بگرش تا بدید
بدو گفت حیدر که اینست سران . . . دلت زین ملا رسگاری بخوان
چو نخن بگردید در دربار . . . نمی دید نه میان یکسوار . .
ببا در دشت از اسب دلف بر زمین . . . ببالد پیش جهال انسرین . .
چشم گفت گای داور کار ساز . . . بدو کاه دوشد کاهرا نیاز . .
جهان دار را بادشاهم نونی . . . هر کار بخت و بنام نونی . .
بکن محمد جسر اغوش . . . بدو داد و یاران او بسر . .
که از لشکر دین خبر دهد مرا . . . میان سواران گذرد مرا
جو حیدر و غالی جهان ساز داد . . . نه بالایی ناف آواز داد
که هر خبر و راه شدن سازد . . . هر استر نشین و غلمان بزارد

و اگر نه چه شده لشکر تعداد
که ایدر نه از بیل و کلاه
هر انگشت دلدل بران آفتگاه
بزدایب و اعدای دین از سپاه
نمی دید نه میان یکسوار
نشانست کردن بواجب داندنگ

که اینها را از این برون از این زمان به این نام میخوانند و اینها را میخوانند

511

طاب کردن امیرالمؤمنین علی سجاد را در سیدان البروج
نیکو در برین دست نامبر و در میان گنجشهر هر کجا باشد

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۱۱ اور دوسرے صبر نامہ مورخ : جن افسرین حوالہ دے داد کرتے :

نفس از هر دلدل نیز موش چنان چون شنید از خجسته سرودش

عنان بخمار و بار داد و به انسان که آن بانف آواز داد

چون باغ دلبران بهین دست چمن تبار شکر که اندر گذشت

جو رفت از میان سه در کنار

از آن جادوان مرد جنگی که فتنه قرآن شک را در صف

بہ حبیب را کردہ چنگال نیز : بس ویشی اولستہ را در گز

بنام دلاور و برادران سنانی جو شهری است که در کربلا است

ز مردان جملی ہیں خواست فرد کہ بار درخت کی شود ہم سبزد

بواج کس نارد و دزدان و دزدان

سواران جوان و بی جنگ آمدند همه که در هر یک دستک آمدند

کمانهای چاهی نبرد داشتند همه دست در بازو هم افراشتند

الحکم علیہ ان نایب و تبر باران کنند
موا ۱ جو امر بجایان ان کشید

جویدر کمان سوار ابن بدید در کوشه ان خبر مارا ادا بدید

نبرد زدن ازین بزرگوارش که جنگ دور از غلبه یافت

بیتها دارد و سیمای آن گمان
فردا اینجا از کوه راسرا دریا

بروند با قصد در آن یافته اند

برای

بعد از این بی طایان از او دور
بود پس تا که به بند کرد

جود و دولت از او است
 چو شمع در آتش
 جود و دولت از او است
 چو شمع در آتش

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

براهت شمشیر کین از نیام : فرود شد و جوشید و بر کف نیام
از آن جادوان جادوی رعنیام که برین از دشمن صاعقه کرد و دام
یکی از دماسخت از خوابش بیدار نشد و در دوزخ رفت
و زبان بر آتش زدیم باز کرد و در آتش انگشتن و غار کرد

یکی تیغ جگر میزد در کشتن یک زخم در نیمه شد بکشتن
چو شبر خدا از دگر اکشت یک بار سکر بداد مذشت
نزد یک بود ایام عیسی بدو گفت گمان ناپه بردی

زود آید از منبع این خار و سنگ
چنین داد بوالحسن ادر ا جواب
نمی یارم از سنگ زیر آید
ز کفزار او ماند جسد در سنگت
نشان بدگر فتن بدینجا در رنگ
که این دشت کبوتر گشت آب
بدربال نشان بد دلبر آمدن
هم اندر زمان نام جز دان بگفت

سندان آب از چشم او تا بد بد بد آن که روی زمین را بد
زود آمد از سنگ مرد دلیر هر چه در آمد سر از خاک سپرد
بهر سبد کین آب و دریا چه بود که در چشم داشت دریا نمود
مرد گفت که نگری کسر است که آن چشم بدنی و جادوگر است

کفتم جویش آمدت کارزار
ز امش کن نام بر در دکار
جنر داد باسخ که در ز مکار
جو با هم بیاخت هر دو سبک
کجا دو ز باغی و افسون گری
هر بند بر من در داور می
زمین گشت بر جان دریای
نوگنی سوی غره دارد شتاب

شاه
بیت
از بی تو که گشت
از جامد ابرو نشسته
بگفت
نشد
در دین
بگفت
در دین
بگفت

ازان آب کیشنی بر آتش کشت
 مرا نام بردان فراموشی گشت
 برین سنگ رفتم به بخار دود
 بر انبسان که بینی زای شیر مرد
 بدگفت پس به نام مور که از کار مالک چه داری خبر
 چنین داد پاسخ که از باعد که این جادو دال رزم کردند باد
 نه چشم رخ بهلوان برآید نه آواز او نیز گویشم شنید
 ندانم که او را چه کار او نشاد کجا از میان هر کس را او نشاد
 جوش بند هر غمی گشت سخت بدگفت گاهی کرد بهدار بخت
 بیا تا برانیم زین رزمگاه به بیستم تا خود کجا شد بسیار
 بگفت ای سپید نو رو باز کرد که تا من بگردم بدست هر
 بدین کار چنان کنم نام خویش که از شکار کنم کام خویش
 ز مالک بگویم بهر سر نشان بگویم بگردان و گر نشان
 همه دشت خاور بیا آورم چنان بهلوان را سجا آورم
 به پاسخ علی گفت گاهی شیر مرد که هرگز نباید از پنج دور
 برسم که بینی بدن کار رنج ستم بهشت اردسران سنج
 چنین داد پاسخ مرا در احوال که تو شد دمان دانی در دشت
 به بخت تو ز انسان ره کار من کاسان شود کار دشوار من
 اگر خود نکار ندی خوب بخت مرا رنج و بخار بهر سر تو نشد
 و تو آتی که از دلی جاود بخت خود را در زمین جای بهار بهشت
 برد ازین خواند حجت در جود به که در دین مرد می باشد به
 که با بودی چشم راست که چون دنیا با مردمان آشناست
 که از نام خود ادعای کرد مرد که با مردمان هرگز درود بدگفت

این قصه از کتاب
 کشف الحقائق
 است که در
 کتابخانه
 مجلس
 است

کتابخانه کتبی خطی
موزه ملی ایران

هر ششده پیش علی تشکد : زک دادر خود شرمسار و خجل
 جوید در سیه را بر لبان بدید : نکر دان کنه را بر ایشان بدید
 سخن گفت بسیار و دل داد نشان : نخر گاه و خیمه زد بر ناد نشان
 بنادر و پیر روی ایشان کناد : در ستاد نشان سونی ارا مکاد
 بعمربه علی گفت جسر : بر دزد و زانجا و بازای نجر
 ز شکر مالک در آن روز مکاد : شد و ناپدید از میان سپاد
 ندید است ابد زک دادر کشتن : بر رفت بر ایمن اندر پشش
 فرار رفت با بد دنبال او : که تا بر جهان بینی احوال او
 چنین داد با سخن که زمان هرم : بیابان خا و در به بان هر
 مردن آمد از پیش جبر و جواد : از انجا که بد بای در ناک نهاد
 همی شد ز هر سو بدین جست و جوی : همی کرد با هر کسی گفت کوی
 دزدین روی مالک در آن روز : ز هر سو بد روی کرد و سپاد
 بگوئید با لشکر آن روز سخت : جبار روی مردی و دزدی کج
 مگر که دن شبیال جاد و مالک و درم رسیدن مالک شتر

موزه ملی ایران
کتابخانه کتبی خطی

موزه ملی ایران
کتابخانه کتبی خطی

موزه ملی ایران
کتابخانه کتبی خطی

چون شبیال جاد و در آن روز گاه
 زک دادر شد از جبر و زخم
 با لک سپه اندران کس
 که با جادوان بود و کارزار
 هم از ترس و با همه جادوان
 گشتند و در آن بیابان
 بغوش و در آمد جهان بیابان
 فرادان بگفتند زان جادوان
 نه چید و در او تنه و شست
 و در پالعه زان خیل جادوان

بگفته که آن داد مردی بداد : زک شنه بران دشت اشته نهاد
 بگفتند چند آن ز جاد و سوار : که اگر انجا رفت که دلتا نشان
 چون شبیال جاد و جهان دید کار : که هر جاد و آن زار شد کارزار
 فسونی در کوه هر کار کرد : بکی کرد مشک بدیدار کرد
 مردان که دزدان کرد در باج : جوی سبیل که ارد ز باج نشان
 روان کرد زان کوه را بر سر : جوی سبیل که ارد ز باج نشان

چنان برون گشت بهر حال
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود

از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود

از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود

از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود

از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود

به چهره ملک هرگاه عیان
 سوار دلاور بر انگشت نیز
 هر سو که بر آید ملک فرس
 هر سو که بر آید سر صحن بل
 زنگ اسب ملک در ماند بود
 وزان در آن کون شد هر از غم
 زکردان خادر زمین سسزار
 جهان بهوان دل ز جان برگشت
 بگوشت تا اسب شد تا دوان
 بهار دشت از نازی نیز کام
 چنین گفت دانی نازی شتر
 که بود بویچ کرد چون شد سوار
 رفتن ابوالمجیط ملک دشت و مناظر دکن
 کل اندام و هر کامکار و زهر چشید

از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود

از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود

بهرفت جوین و پیران خبر
 بهی را اندر اسب اندران رزمگاه
 یک روشتا بی اسب دید
 سر زنگ چون در گذشت آید
 بهر دست چشید ساری
 همه رشت خادر و ران مرغزار
 سر پرده و خیمه بهر صد هزار

از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود
 از آن که در آنجا بود